پس از خاتمه جنگ بین الملل اواخر سال ۱۳۳۷ هجری مطابق با سال ۱۹۱۹ مسیحی

تقدیرات زندگی اینجانب را [illegible] بار دیگر پیش آورد که با شغف زیادی

فوق العاده این بنده را به تحقیق و تفحص [illegible] و [illegible]

[illegible] الدوله که به صفات حمیده و علو همت شهره

این سفر را اشتغال که به کسب تجربه خود دانستم اما به واسطه اینکه [illegible]

سرمایه [illegible] تقدیر [illegible]

در تحصیل [illegible]

پروردگار [illegible] تحریرات [illegible]

در انجام [illegible] که خسته کننده جسم و جان و روح [illegible]

دیگر [illegible] که [illegible] تا [illegible]

از همه [illegible]

[illegible] فرصتی [illegible] که [illegible]

پس از خاتمه جنگ بین الملل در خرداد ۱۳۳۷ هجری مطابق با ۱۹۱۹ مسیحی

تقدیرات زندگی آب و نان مرا بار دیگر پیش آورد با یک شغلی در

فرق ... این ... تلقی در مقصد با ... حضرت والد

شاهنشاه عصر. الدوله که بصفات حمیده و علو همت مشتهرند

این سفر را استقبال کرده با کتاب ... تحفه خود دانستم ... انکار ...

سرمایه جمع و ... خاطر ... تقدیر ... خیالی

در بخشم ... نیست ... تعرض ...

از نیمه شب گذشته ... فارغ ساخت خیال ...

... مراجعت بعضی فرصتی ... که ... میتوانم

قدر نعمت وجود آثار تمدنی این خطه را و وضع محیر العقولی که نتیجه ترقی
علوم و تکمیل صنایع این ممالک است بر خوردم افسوس که یک سال عمر
خود را بعلت خدمت دولت بیهوده صرف کرده و از هر گونه استفاده
اهل معنی بی‌بهره ماندم با آنکه از ایام طفولیت بتحصیل اقدام
از شرح مسافرت و مشاهدات و گذارشات خود که یادداشت‌های
سفر و ... مجموعه فراهم نموده که یادگار کار این مسافرت شده باز
بملاحظه آنکه اگر از مختصات مشهوده آنجا تصنیفی شود مورد اعتراض
دانای بی‌خبر و اکثر از معایب شماره گفته آب کهنه تردکان
بی‌بصر است از این خیال منصرف شدم برای آنکه ادبای اخیر
مسافرت را بطالت گذرانیده یکی از فرزانه شعرای این قطعه
از عالم محروم ماندم آب دریا را اگر نتوان کشید هم بقدر
تشنگی باید چشید روزها را بکتابخانه ملی

فرانسه که یکی از بزرگترین آثار تمدن و سعادت این مملکت است رفته
بمطالعه کتب مشرق زمین پرداخته و در ضمن مراجعه بکتب‌های عدیده در عبارات
گلستان شیخ سعدی علیه الرحمه خیلی اختلاف بنظر رسید مصمم شدم از کتابهائی
که تاریخ آن اقدم از سایر کتب باشد مراجعه آنچه بود نسخه گلستان
۷۶۷
نسخ ۲م است از نسخه و بخط علی بن محمد بن علی در جمادی الاولی
نوشته شده و در کتابخانه پاریس نمره ۱۷۷۸ ضبط است شروع باستنساخ نسخه
دیگر از نسخه دیگر که در سنه ۸۶۵ نوشته شده و نویسنده آن سعدیم نیست
خیلی دقتی که داشت در حاشیه یادداشت کردم تا از نقطه نظر خودم بعد باشم
خیلی بی افسوس است که نسخه‌های اقدم در ضبط و حفظ کلمات
ادبا و سخنوران این مملکت تا عصر حاضر تا چه درجه در قسمت تمرینات
و این همه تصرفات و اختلافات در کلام و عبارات داشته‌اند
و است ماهم که تحقیقاً نمیتوانم حکم کنیم گفته صاحب کلام کدام است

العبد حسین [illegible]

شنبه ۱۹ شعبان ۱۳۴۸

۸ ... ۱۹۲۰

هُ

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز وجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید
نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیات است و چون بر می‌آید مفرح ذات
پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و بر هر نعمتی شکری واجب از دست و
زبان که بر آید که از عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور
شعر بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار
خداوندیش کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بی حسابش همه را رسیده
و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش
ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد شعر
ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را

کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته
تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات
نبات را در مهد زمین بپرورد درختان را بخلعت نوروزی قبای
سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه
شکوفه بر سر نهاده عصاره نالی بقدرت او شهد فائق شده
و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته شعر
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلوات الله و سلامه علیه

[illegible]

شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از موج

بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

اورلیه ۱۶۰

یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت به درگاه حق تعالی

بردارد و ببیند اجابت باری تعالی در او نظر نکند بازش به تضرع و

زاری بخواند باز اعراض کند بازش بخواند حق تعالی فرماید یا ملائکتی

قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را

اجابت کردم و امیدش را برآوردم که از بسیاری دعا و زاری

بنده همی شرم دارم شعر

کرم بین لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق

عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق

معرفتک شعر

گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفه

مستغرق شده حالی که از آن معامله باز آمد یکی از یاران

او را گفت ازین بستان که بودی ما را چه تحفه آوردی

کرامت کردی گفت در دل داشتم که چون به درخت گل رسم

دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان

مست کرد که دامنم از دست برفت. شعر ۲۸

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم / وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط

زمین ~~منتشر گشته~~ رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون

شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل

قصب الجیب [illegible] خود نوشته

و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان

و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان و نقطه افق دامان اتابک اعظم

سلطان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه

رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین

بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص

و عوام بمحبت او گراییده‌اند که الناس علی دین ملوکهم شعر

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است / آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده درست / هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی / رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری / که از بوی دلاویز تو مستم

مکشف فرع تا خبر نیم   و نگین ترك حالی نشستم

حال همنشین رفیق از کو   دگر نه ورانم خاکم ترشم

اللهم تسمع المسلمین بطلعت حیاته   وصاحب جمیع نوایه وحسناته وارحم

درجته اوواده ولده ودمرع اعدائه تمام فی اقران زمانه

اللهم امر عبده واحفظ ولده   شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده   وایده المولی بالویة النصر

لذلك نشو دوحته فرعها   وحسن نبات الارض من کرم البذر

انقضی وقدی بسی خطه پاك شیراز زاهبیت خاقان عادل دعا

عالی تا زبان قیامت دران سلامت نهادرد   شعر

اللهم با بسی راغم از آسیب دهر   تا بر سرش بنود چو نبود سایه خدا

اگر درستی نشانی بمهر در بسیط خاك   ماند تا آسمان درست مانی رضا

برست پاسی چاره بیچارگان دیگر   ربا د بر خدای جهان آفرین خدا

یا رب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس   چندانکه آبرا بود و خاکرا بقا

سبب تألیف کتاب

مدتی تأمل ایام گذشته میکردم   وبر عمر تلف کرده تأسف میخوردم

وسنگ سراچهٔ دل بالماس آب دیده میسفتم   واین ابیات مناسب

حال خود میگفتم   شعر

هر دم از عمر میرود نفسی   چون نگه میکنم نماند بسی   ای که پنجاه رفت و در خوابی

٧ مگر این پنج روز دریابی   خجل آنکس که رفت و کار نساخت   کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل   باز دارد پیاده را ز سبیل   هر که آمد عمارتی نو ساخت

رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنین هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار نیک و بد چون همی بباید مرد

خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار

ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم

چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس از در درآمد

چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش

[illegible] ۱۶۵

نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت شعر

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و

نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی

سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم

و قدم برندارم مگر آنگه سخن گفته شود بر عادت مألوف و طریق معروف

که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف رای

صوابست و نقص رای اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان

سعدی در کام شعر

[illegible] ۱۶۵

زبان در دهان ای خردمند چیست   کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی   که جوهرفروشست یا پیله‌ور

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست   بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن   بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محاوره
گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز   که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع
که صولت برد آرامیده بود و اوان دولت ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان   چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی   بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی   همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی
خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش
ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته شعر

روضة ماء نهرها سلسال   دوحة سجع طیرها موزون

آن پر از لاله‌ها رنگارنگ   وین پر از میوه‌ها گوناگون ۷

باد در سایهٔ درختانش   گسترانیده فرش بوقلمون

بامداد که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش
دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزم شهر کرده

گفتم مر بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد
و حکما گفته‌اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست
گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم
تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد
و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند شعر — نسخه ۵۶۷

بچه کار آیدت ز گل طبقی — از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد — وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت
که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق
بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی

که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله
از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد بنوعی و بروزی
و بهروزی

نامی پادشه زاده جهان سعد ابی بکر سعد

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایه
ذو فر زمان کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدوله
القاهره سراج المله الزاهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم
مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث
ملک سلیمان المظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما
و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی

م کذا فی الاصل و از این موضع نسخه اصل زیر صحاف رفته و کذا از آن این کلمات ناخوانا شده و خطا از آن واضح است و در نسخه ۸۶۵ مظفر الدین، و هو الصواب

۱۳۳۸
۱۲ شوال

۱۹۲۰
۱۱ ...

مطالعه فن شعر

گر التفات خداوندیش بیاراید / نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال در نکشد / ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش / بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر ابوبکر فخرالدین ابوبکر بن نصر

دیر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیارد و دیده یأس[ط۱] از پشت پای خجالت

برندارد و در زمره صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور

قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر مملکت و مشیر تدبیر[ط۲]

سلطنت کهف الشعرا ملاذ الغربا محب الاتقیا افتخار آل فارس

یمین الملک ملک الخواص ابوبکر[۳] فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین

ط۳ کذا فی الاصل بخط جدید، نسخه ۸۹۵ ای کلمه ... ...

ط۱ کذا فی النسخه ... —

ط۲ کذا فی الاصل بخط جدید و در نسخه ۸۹۵ ... (...)

عمدة الملوک والسلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره

شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق است و مجمع

مکارم اخلاق شعر

هر که در سایه عنایت اوست / گنهش طاعت است و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای

آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند

و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان

واجب است و ذکر جمیل و دعای خیر[ط۴] لازم و چنین خدمتی در غیبت

اولیتر است که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف

دور شعر پشت دوتای فلک راست شد از خرمی —

ط۴ کذا فی الاصل بخط جدید و در نسخه ۸۹۵ و در اغلب نسخ چاپی ... ...

تا چه کند فرزند او با در ایام را   حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را   دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را   وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را .

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود

بنا بر آنست که طایفهٔ از حکماء هند در فضیلت بزرجمهر سخن گفتند

و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است یعنی درنگ بسیار کند

و مستمع را بسی منتظر باید بود تا تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت

اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم   شعر

سخندان پرورده پیر کهن   بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن تا توانی بگفتار دم   نکو گوی و گر دیر گویی چه غم

بیندیش وآنگه برآور نفس   وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهتر است از دواب   دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دل است

و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم

و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار

جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و

مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید   شعر

هر که گردن بدعوی افرازد   خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده‌ایست آزاده   کس نیاید بجنگ افتاده

ز اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمده است پس دیوار

نخل بندی دانم ولی نه در بستان — و شاهدی فروشم ولیکن نه در کنعان

تقدیم کنند ادب از که اگر حق گفت از آنهایی که تا جای

نه بینند پای ننهند عرب گفته قدم المخرج قبل الولوج

مروت پاره‌ای وا آمده زن کن — شعر

اگر چه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز رویین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان چشم از عوائب زیردستان

بپوشند و در افشای جرایم کهتران بکوشند کلمه چند بطریق

اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله

[illegible]

درین کتاب درج کردیم در برجی عمر از نهایه بوجح — شعر

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب الباب ایجاز سخن مصلحت دیدم

تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب

اتفاق افتاد تا بملالت نینجامد — شعر

درین مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت شاهان — باب دوم در اخلاق درویشان

[illegible]

ل باب سوم در فضیلت قناعت — باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی — باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت — باب هشتم در آداب صحبت

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره

در حالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن

که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه — کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت میگوید

عدد ابواب یعنی اول و دوم الخ [illegible]

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر

خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را

نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام

داد و ناسزا گفت ملک روی از این سخن درهم آورد و گفت

که از آن / آمد / ۸٪۵ : / آنرا

آن دروغ پسندیده‌تر آمد از این راست که تو گفتی که آن روی

در مصلحتی بود و این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغ

مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشته بود — جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس — مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک
چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب دید جمله وجود او
ریخته بود و خاک شده مگر چشمان که در چشمخانه همی گردید و
نظر میکرد سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند مگر درویشی که
بجای آورد و گفت هنوز نگران است که ملکش با دگران است

شعر

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

[illegible] الأمیر ([illegible])

حکایت ملک زاده‌ای دیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند
و خوب روی باری پدر بکراهت در او نظر کرد پسر بفراست و استبصار
بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هرچ
بقامت مهتر بقیمت بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة شعر
اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عند الله قدرا و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه اسب تازی اگر
ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید و ارکان
دولت بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند شعر
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر
نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو

جانب روی در هم آوردند اول کسی که بمیدان در آمد این پسر بود شعر

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من   آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند   روز میدان و آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون

پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت   شعر

ای که شخص منت حقیر نمود   تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی

آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید

یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله

آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش

ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد

برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند [۲] خواهر از غرفه بدید دریچه

برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید و گفت محال است

که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند   شعر

کس نیاید بزیر سایه بوم   ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حالت آگاهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال

بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه

فرو نشست و نزاع برخاست که [۳] ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه

در اقلیمی نگنجند شعر

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته

و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم

آنکه ملاذی معین[۱] از قله کوهی بدست آورده بودند و ملجا و ماوای[۲]

ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت

همی کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت

ممتنع گردد شعر

درختی که اکنون گرفتست پای به نیروی شخصی برآید ز جای

و گر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی

۱ه کذا فی الاصل ۸۶۵ : منیع،
۲ه کذا فی الاصل ۸۶۵ : ماوای،

سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن بر این مقرر شد که یکی به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند

تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند از

مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب

جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت

آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و نعمت[۱] بنهادند

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چنانکه[۲]

پاسی از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

دلاوران از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف

۱ه کذا فی الاصل ۸۶۵ : غنیمت،
۲ه کذا فی الاصل ۸۶۵ : چندانکه،

۵ کم از آذرماه ۱۸۶۵

بشند باداوانی همه در سر کار ملک خاصه کردند همگان را
بکشتند اتفاق را در آن میان جوانی بود میوه عنفوان
شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا
پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان
جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندیست
که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی از این
سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان

برآوردن که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن
نه کار خردمندان است شعر

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری
با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک
آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است
که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی
اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و
خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی در نهاد
او متمکن نشده است و در حدیث است که کل مولود

یولد علی الفطره فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه شعر

با بدان یار گشت همسر لوط   خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند

تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت اورا بتو بخشیدم

اگر چه مصلحت ندیدم شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد   چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآورد و استاد ادیب را بتربیتش برگماشت

تا حسن خطاب و رد جواب و آداب ملوکش در آموخته

و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت

ملک شمه می گفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است

و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد

و گفت شعر

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گر چه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در وی پیوستند و عقد

موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرانش را

بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای

پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی   ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

۵ تیرماه ۱۳۱۵ : تکمیل

باران كه در لطافت طبعش خلاف نيست / در باغ لاله رويد و در شوره بوم خس

زمين شوره سنبل بر نيارد / در او تخم عمل ضايع مگردان

نكوئى با بدان كردن چنانست / كه بد كردن بجاى نيك مردان

حكايت سرهنگ زاده بر در سراى اغلمش ديدم كه عقل و كياستى و فهم و فراستى زائد الوصف داشت از عهد خردى آثار بزرگى در ناصيه او پيدا شعر

بالاى سرش ز هوشمندى / مى‌تافت ستاره بلندى

في الجمله مقبول نظر سلطان آمد كه جمال صورت و معنى داشت و عقل گفته اند توانگرى بهنرست نه بمال و بزرگى بعقلست نه بسال ابناء جنس او بر منصب او حسد بردند و بخيانتى منسوب كردند

ه « ۸۹۵ [illegible]

و كشتنش او سعى بيفايده نمودند شعر

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست ملك پرسيد كه موجب خصمى اينان در حق تو چيست گفت در سايه دولت خداوندى دام ملكه همگنان را راضى كردم الا حسود كه راضى نميشود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد شعر

توانم آنكه نيازارم اندرون كسى / حسود را چه كنم كو ز خود برنج درست

بمير تا برهى اى حسود كين رنجيست / كه از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبيند بروز شپره چشم / چشمه آفتاب را چه گناه

راست خواهى هزار چشم چنان / كور بهتر كه آفتاب سياه

حکایت یکی از ملوک عرب حکایت کنند که دست تطاول

بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجائی که خلق

از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون

رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند

و دشمنان از هر طرف زور آوردند شعر

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او شاهنامه همی خواندند در زوال ملک ضحاک و عهد فریدون ملک

وزیر را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم

نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت آن چنانکه شنیدی

۱ نسخهٔ ۱۹۵: ملوک عجم [illegible]
۵ نسخهٔ ۲۱ و ۱۹۵: وزیر ملک را [illegible]

خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت

و گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را

چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری شعر

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت گرد آمدن سپاه و رعیت را موجب چه بود گفت

پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه

دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست شعر

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق رای نیامد روی از این

۱ ۸۹۵: وزیر گفت ؛ ۲ [illegible] ؛ ۸۹۵ "برو" را ندارد

رخ درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم[۱] بمنازعت بر
خاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند[۲] قومی
که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده
بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت
و بر آنان مقرر شد شعر

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست   دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین   زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز
دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و
لرزه بر اندامش اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت

۱ له ۸۹۵ : بنی عمش ، ۲ له ۸۹۵ : خواستند

و ملک را عیش ازو منغص میبود هیچ چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود
ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خامش گردانم گفت
غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری
چند غوطه خورد پس مویش گرفتند و در کشتی کشیدند بدو دست
در سکان کشتی آویخت و چون برآمد بگوشه ای بنشست و قرار
یافت ملک را عجب آمد که اینچه حکمت بود گفت
از اول محنت غرقه شدن ناچشیده بود لاجرم قدر سلامت
کشتی نمیدانست این زمان قدر[۱] عافیت کسی داند که بمصیبتی
گرفتار آید شعر

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

ه ۸۹۵ : بدو دست

۱ له از آنرو ۸۹۵ : و همچنین

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

فرق است میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت — هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی

که ایشان را بند فرمودی گفت خطائی ندیدم ولیکن دیدم که مهابت

من در دل ایشان بیکران است و بر عهد من اعتماد کلی

ندارند ترسیدم نباید که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند

پس قول حکما را کار بستم که گفته اند شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآئی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

[illegible] ۸۹۵ : ۱ آذر [illegible] ۸۹۵ : ۹ [illegible]

حکایت — یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید از

زندگانی منقطع کرده ناگه سواری از در درآمد و بشارت داد که

فلان قلعه را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و

رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد

برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید

بر من افتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

۲۶۵ [illegible]

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغامبر علیه السلام معتکف بودم

در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقاً

بزیارت آمد نماز کرده و دعا و حاجت خواست شعر

درویش و غنی بنده این خاک درند / آنانکه غنی ترند محتاج ترند

وآنگه مرا گفت از آنکه همت درویشان است و صدق معاملت ایشان

همتی همراه من کنید که دشمنی صعب در پیست و اندیشناکم

گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

به بازوان توانا و قوت سر دست / خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید / که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت / دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده / وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند / که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بود حجاج یوسف را

خبر کردند گفت دعای خیر بر من کن گفت خدایا جانش را

بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست

مسلمانان را (کذا) ۸۶۵

ترا و جمله خلایق را چنانکه گفت شعر

ای زبردست زیر دست آزار / گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری / مردنت به که مردم آزاری

[illegible] ۸ [illegible] ۲۶۵

[illegible] ۱۹۵ [illegible]

کذا [illegible] الالف

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را دید پرسید که
از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیمروز تا در آن
یک نفس خلق را نیازاری شعر
ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه است خوابش برده به
آن چنان 865 | وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به
یکی را از ملوک 865 | حکایت یکی از ملوک شنیدم شبی در عشرت روز کرده بود و
همه شب می خورده و در پایان مستی این بیت میگفت شعر
و از کس 865 | ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
گفت (بر وزن واو) 865 | درویشی برهنه بسرما خفته بود و بگفت شعر
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن برون داشت گفت دامن
بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال
21a
او شفقت آمد و خلعتی بر و مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن
نقد را باندک زمانی تلف کرد و باز آمد شعر
قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال
در حالتی که ملک را پروای وی نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو
بهم کشید و از اینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
از حدت و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و از دحام عوام تحمل نکنند شعر
حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

865 ... 865 ... 865

مپال سخن تا نیابی ز ریش   به بهبود گفتن سر در برویش

گفت این گدای مبذر که چندین نعمت به اندک مدت برانداخت

برانید که خزانه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان

الشیاطین   ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد   زود

باشد کش شب روغن نباشد در چراغ   یکی از وزرا [ی ناصح]

گفت ای خداوند مصلحت آن می‌بینم که چنین کسان را

وجه کفاف به تفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف

نکنند   اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب

همت نیست یکی را به لطف امیدوار کردن و باز به

نا امیدی خسته کردن   شعر

به روی خود در طماع باز نتوان کرد   چو باز شد به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز   بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین   مردم و مور و مرغ گرد آیند

حکایت   یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و

لشکر به سختی داشتی اتفاقا دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ

چه مردی کند در صف کارزار   چو دستش تهی باشد و کار زار

یکی از آنان که غدر کردند با من دم دوستی میزد ملامتش کردم

و گفتم دون است و ناسپاس و سفله و ناحق‌شناس که به اندک

تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و صحبت و حقوق نعمت سالیان

۱۳۲۳ ۲ ربیع‌الاول

۱۹۲ ۲۱

درنوردید و گفت الحمد لله بمقدور دادی شنیده‌اند که ایمن بجوی خود دشمنی کرد

و سلطان را زر بر سپاهی بخیل که با او بازی چرا نمی‌دهی زر ایشان گو شعر

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد / ور زرش ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا / وخاوی البطن یبطش بالفرار

[حکایت] یکی از وزرا معزول شد بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وجودی اثر کرد

جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت

معزولی بنزد خردمندان به که مشغولی شعر

آنانکه بکنج عافیت بنشستند / دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند / وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

۱ ملک گفت هرآینه خردمندی کافی را باید که تدبیر مملکت را شاید

۲ گفت خردمند کافی نیست که به چنین کارها تن در دهد

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد / که استخوان خورد و جانور نیازارد

۳ حکایت سیه‌گوش را گفتند ترا ملازمت شیر به چه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله صیدش

میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی کنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش

درآمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقه خاصانت درآرد و از جمله

بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم شعر

۲۱ اگر صد سال گبر آتش فروزد / اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند

از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند

و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمان است و عیب حکیمان

۱۹۲ (۱۷) شعر تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار / بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک

دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی‌آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی

دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من

اطلاع نباشد شعر بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست / بس جان بلب آمد که بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم

مروت حمل کنند و گویند شعر

مبین آن بی‌حمیت را که هرگز / نخواهد دید روی نیکبختی

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست ۸۶۵

گفتم حال تو بدان روباه ماند که دیدندش گریزان و افتان و خیزان
کسی گفتش چه آفتست که موجب [illegible] مخافتست گفت شنیدم که شتر را بسخره
میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و شتر را با تو چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند این شتر است و گرفتار آیم کرا
غم تخلیص من دارد یا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آرند مارگزیده
مرده بود ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما متعنتان
در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر
کرده شود و در معرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد
پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی شعر

بدریا در منافع بیشمارست　　وگر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از این حکایت درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت کین چه عقلست و کفایت و فهم و درایت قول حکما
که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که در سفره همه دشمنان دوست نمایند شعر
دوست مشمار آنکه در نعمت زند　　لاف یاری و برادر خواندگی

که بانگ زنند خویش را　　زن و فرزند بگذارد بشب

در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که
موجب جمعیت خاطر باشد بقیه عمر از شکر آن برون آمدن نتوانم گفتم
عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم
جان و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید در معرض این بیم آمدن

شعر

کس نیاید بخانه درویش　　که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو　　یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که
هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد　　شعر
راستی موجب رضای خداست　　کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گفته اند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد
از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبت چه باکست
شعر　مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی　که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک　　زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

[illegible]

دوستان نشنید که دیگر دولت [illegible] درویشان حالی دور مانده

دیدم پیغمبر چه شنید نصیحت نمی شنید نزدیک صاحب [illegible] رفتم [illegible]

در بیان ما نبود صورت حالش بیان کردم دانسته و استعدادش گفتم تا کار

محضرش نصیحه کرده چندی بر نیامد که لطف طبعش را دیدند و حسن

تدبیرش بپسندیدند کارش از آن در گذشت و بمرتبه والاتر تمکن شد همچنانکه

نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان

و معتمد علیه گشت بسلامت حالش شادمانی کردم شعر

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست

الا لا تحزنن اخو البلیة فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه

باز آمدم دو منزلم استقبال کرد دیدمش پریشان و در هیئت درویشان

گفتم چه حالتست گفت چنانکه شما گفتید طایفه حسد بردند و بخیانتی منسوب

کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم

[illegible] (؟)

و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش گشتند و صحبت دیرینه فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید

از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم در آن نوبت اشارت

من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند

یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری شعر

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم از این بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه

اختصار کردم و گفتم ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیامد پند مردم

دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته [illegible]

از بزرگان در حق این طایفه حسن ظن بلیغ داشت و ادراری [illegible] راتبه

کرد تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص

فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم

بطریقی ۸۶۵

سکم انگشته ۱۶۵

انک چندین سال ادم در بام و پیکر چنانکه سعدی در پیش داشتی چکیمان گفته اند شعر

دیرینه وزیر سلطان را بصحبت یاران ... بعد از ان چو نا خشنود ... امیر بکسی فرستاد ... داد

چندانکه شعرای حضرت و دستور ... خدمت ... در اورده ... دبیر ... ساه گدا / ع ۱۱ احمد

اما بموجب قدر در نشستم و گفتم شعر ... بیره گمیم تا در صف ... نشستم مع الواو: ۱۶۵ امثال / ۱۷:۱۱

لطف اندکم چه جای ... است شعر ... چشم ... یار ... چشم و پایین

... نشستم دار ... وری تخم ... با حدیث ... اصحاب ... که

گفتم چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم که جرم بیند و نان برقرار میدارد

... را ... خطیم ... آمد و اسباب معاش یاران را فرمود تا باز

مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت

ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم شعر

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ساعد ۲۲ ترا تحمل امثال ما بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان [struck] از پدر میراث یافت دست

سا ۱۶۵: دست کرم،

بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی

نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها در پیش است و دشمنان از پس نباید که وقت

حاجت فرومانی که دولت شده شعر

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و مر اورا ... زجر فرمود و گفت خداوند

تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم شعر

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرد و نمک نبود

غلامی بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا

رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد

ظلم در جهان اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند غلامان او درخت از بیخ

عج ۱۶۵ نگردد شه ۱۶۵ اندک.

شه ۱۶۵ : نوشیروان، ۱۶۵ : مورد ؛ عج ۱۶۵ : بشنود

تیغ برهنه سلطان ستم روا دارد   زنده کشتن باش هزار تیغ بیخ

حکایت وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزینه سلطان آباد ان

کند هر از قول ملک که گفته اند هر که خدای عزوجل بیازارد تا دل خلقی

بدست آرد خداوند تبارک و تعالی همان خلق را بر وی گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

شعر آتش سوزان نکند با سپند   آنچه کند دود دل دردمند

سرور حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربردار

به که شیر مردم خوار شعر   مسکین خر اگرچه بی تمیز است   چون بار همی کشد عزیز است

گاوان و خران بار بردار   به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او

بقرائن معلوم شد در اشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت   شعر

حاصل نشود رضای سلطان   تا خاطر بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد   با خلق خدای کن نکوئی

گویند یکی از ستم دیدگان بر سرش بگذشت و در حال تباه او تامل کرد و گفت شعر

نماند ستمکار بد روزگار   بماند برو لعنت پایدار

[illegible]

ش این بیت در ۸۶۵ ... [illegible]

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد   بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت   ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال

انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم

آمد و در چاهی محبوس کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفت

تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگست که در

فلان تاریخ تو بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت

از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت

غنیمت شمردم شعر   ناسزائی را چو بینی بختیار   عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز   با ددان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد   ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار   پس بکام دوستان مغزش برآر

[حکایت] یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه حکمای

یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی بچندین

صفت موصوف بود بفرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بدان

[illegible]

ه ۸۶۵ تا طلب کردند،

نیکوان ۱۶۵

صفت چنان لقمه نبودند پدرش را دعاوی را بخواند و نعمت بی قیاس بخشود

کرد نیم و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را

روا باشد جلاد قصد کرد پسر روی سوی بالا کرد و تبسمی نمود ملک پرسیدش

۱۶۵ پارا بران (نقطه) که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدران و

ناز پدران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد خواهند از پادشاه اکنون

پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد

و سلطان مصالح خویش در هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم شعر

پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من

۱۶۵ بیدانی اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت

بی اندازه بخشید و گویند هم در آن روز شفا یافت شعر

[حکایت]

همچنان در اندیشه ام ... پیل بر لب دریای نیل ... حال مور همچو حال ...

۱۶۵ یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش رفتند و باز آوردند و وزیر را

جنایی حرکت روا ندارد ۱۶۵ با وی غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا بندگان دیگر چنین فعلی نکنند

۱۳۳۸ ۴ رمضان   ۳۱   ۲۱ اردیبهشت ۱۹۲۰

بنده ملک بود گفت

بنده پیش عمرو سر بر زمین نهاد گفت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

۱۶۵ نعمت اما بموجب آنکه پرورده ام

خاندان نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا من

وزیر را بکشم آنگه بقصاص او بفرمای بخون من ریختن تا بحق کشته باشی

ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند

جهان از بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات سر گور پدر آزاد کن

تا مرا در بلایی نیفکند گناه از منست و قول حکما معتبر گرفته ام شعر

چو کردی با کلوخ انداز پیکار
سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روی دشمن
چنان دان کاندر آماجش نشستی

[حکایت]

ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت

داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند

آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه به سوابق نعمت او

معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت

کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی شعر

۱۶۵   ۱۶۵

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا		در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را		سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

این مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بعضی در زندان بماند

۸۶۵ داد یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیغامش کرد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگواری

ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بطرف ما

التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت

بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه برین وقوف یافت

۳ ۴ ۳ و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید

بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را

اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک

بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند

نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی

که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده

این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت بی وفائی نتوان کرد چنانکه

آنرا که بجای تست هر دم کرمی		عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی ازو پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست

که خطا کردم ترا بی جرم بیازردن گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی

نمی بیند بلکه تقدیر حق تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد

پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت داری و ایادی منت که حکما گفته اند شعر

گر گزندت رسد ز خلق مرنج		که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست		که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد		از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را همی گفت مرسوم فلان را چندانکه

هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگران بلهو

و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد

و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه

خداوند هم این مثال دارد شعر		دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه		سیم

هر آینه در وی کند بلطف نگاه		امید هست پرستندگان مخلص را

که نا امید نگردند از آستان الله ـ تهی دستی [illegible] ـ بزرگان [illegible] ولی [illegible]

هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی به حیف و توانگران را دادی بطرح

صاحبدلی بر وی بگذشت گفت ماری تو که هر که را بینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب دان نرود زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود

آن ظالم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بر وی التفات نکرد تا شبی

آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم

نشاند اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش

از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان شعر

حذر کن ز دود درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی

که آهی جهانی بهم بر کند لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته بود شعر

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند

۳ کذا فی الاصل بطور وضوح با نقطه، ۱۶۵ بند،

۵ درهما

فاخر دانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از

شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در

تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و

کسی را با او در آن زمان امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش آن

ملک عهد گفته بود که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت

و گرنه بقوت از وی کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار

آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

و زور آوران ملک حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی

که اگر کوه رویین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان بقوت

از وی برترست بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت

پسر دفع آن ندانست استاد او را بدو دست بالای سر بر آورد و

فرو کوفت غریو از خلق بر آمد ملک استاد را خلعت فرمود و پسر را

زجر کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی گفت ای ملک بزور آوری

دست نیافت مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود و از من دریغ همی داشت

۶ کذا فی النسختین، و الظاهر: با پرورنده، او کما ذکر،

بدان چه عالم غیب است زاهد گفت از چنین روزی که میترسیدم حکما

گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده

که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر

یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس در این زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو گذر کرد

درویش از آنجا که ملک فراغت است سر برنیاورد و التفات نکرد

سلطان از آنجا که شوکت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه

پوشان بر مثال حیوانند و اهلیت و آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد گفت

ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط

ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگو توقع خدمت از کسی دار

که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس رعیت اند

نه رعیت برای طاعت ملوک شعر پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست

چون قضای نبشته آمد پیش گر کسی خاک مرده باز کند ننماید توانگر و درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت آن همی خواهم که

دیگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت شعر

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب

بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست

و گفت اگر من از خدای عز و جل چنان ترسیدمی که تو از سلطان از جمله صدیقان

بودمی شعر گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی

گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی

که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید

و بزه آن بر تو جاوید بماند شعر دوران بقا چو باد صحرا بگذشت

تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

سال ۸۶۵ انوشیروان،
ص۲ کواکب المنتخبین،

حکایت

ملک را ... نصیحت نبودند آمد دارو ... چون او در گذشت

۱ وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی

رأیی همی زدند بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند

رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه

۲۴ انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید

یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر صواب آید و اگر

خطا بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم شعر

خلاف رای سلطان رای جستن　　بخون خویش باید دست شستن

اگر خود روز را گوید شب است این　　بباید گفتن اینک ماه و پروین

۸۶۵ باف

حکایت شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز بشهر در آمد

و نمود که از حج همی آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته‌ام

نعمت بسیار داد و اکرام کرد و بسیاری ... یکی از ندمای حضرت پادشاه

که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم

چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود

کواکب المنتخبین (هرون و ... یا نخواستم)

۱۳۳۸ ۶ ذیعقعده ... پنجشنبه ۳۵ ۱۹۲۰ ۲۳ ژوئیه

در ملطیه پس چگونه سید است و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود

بزنند و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین

۲ یک سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم

گفت آن چیست گفت شعر　غریبی گرت ماست پیش آورد

۴ دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ　اگر راست میخواهی از من شنو　جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت و گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او بوده است نگفته باشد بفرمود

تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی او را روانه کنند

۸۶۵

حکایت　یکی از وزرا بزیر دستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر

توسط کردی اتفاقاً بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در مواجب استخلاص او

سعی کردند و ملاطفت نمودند و بزرگان سیرت خوبش بافواه بگفتند تا ملک

از سر آن خطاب درگذشت صاحبدلی بدین اطلاع یافت گفت شعر

تا دل دوستان بدست آری　بوستان پدر فروخته به

پختن دیگ نیکخواهان را　هر چه رخت سراست سوخته به

حکایت

یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود گفت فلان سرهنگ زاده

مرا دشنام داد گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بقتل کرد دیگری

۸۶۵ ۸۶۷

۹۶۷ سه‌شنبه ... ۱۳۳۸

زبان بریدن و دیگری به بها در مصادره گفت ای پسر کرم آنست که در عفو
کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده چندانکه انتقام از حد در گذرد آنگه ظلم از طرف
تو باشد و دعوی از قبل خصم شعر
نه مرد است آن بنزدیک خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از راه تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را که بهر یک پنجاه دینارت
دهم ملاح بجنبید و یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت
عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تأخیر کرد و در آن دیگر تعجیل ملاح گفت آنچه
تو گفتی یقین است و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مرا
بر شتری نشانده و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله

من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها شعر
تا توانی درون کس مخراش
کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری از زور بازو نان

خوردی باری توانگر گفت برادرش که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی
گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت باز رهی که خردمندان گفته اند نان خود
۲۵ خوردن و نشستن به که کمر خدمت بستن شعر
به دست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم فلان دشمن ترا خدای
عزوجل برداشت گفت شنیدی که مرا فرو گذاشت شعر
اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی حکما بحضرت کسری در مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که
مهتر ایشان بود خاموش گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزیران
بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما
بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد شعر
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست

ناسب برای حکم

[حکایت] هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر

۱ کذا فی ۱۷۱ مصر مفصلا — دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان سیاهی داشت

نام او خصیب ملک مصر را بوی ارزانی داشت گویند عقل و کفایت وی

۲ ۱۶۵ دانشمندی این سخن بشنید بخندید و گفت — تا بحدی بود که طایفهٔ حُرّاث مصر شکایت آوردند که پنبه کاشته

۳ کذا فی ۱۷۱ و النفقتین — بودیم باران بی وقت آمد تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن تا تلف

۴ کذا فی ۱۷۱ النسختین — نشدی دانشمندی بشنید و گفت شعر اگر روزی بدانش بر فزودی

۵ ۱۶۵ عاقل — ز نادان تنگ روزی‌تر نبودی بنادان آنچنان روزی رساند که دانا اندر آن عاجز بماند

۶ در نسخهٔ ۱۷۱ این بیت سوم در حاشیه نوشته است — بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست اوفتاده است در جهان بسیار بی‌تمیز ارجمند و عاقل خوار

کیمیاگر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت

۷ ۱۶۵ هزار — یکی از ملوک را کنیزکی چینی آوردند خواست در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک

۸ ۱۶۵ صخر — ممانعت کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب زبرین او

از پرهٔ بینی درگذشته بود و زیرین بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او

برمیدی و عین القطر از بغلش بدمیدی شعر تو گوئی تا قیامت زشت روئی

برو ختمست و بر یوسف نکوئی شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد

آنگه بغلش نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد آورده‌اند که سیاه را در آن مدت

نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامداد ملک

۱ ۱۶۵ کوشک — کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتند ملک خشم گرفت و فرمود سیاه را

۲ ۱۶۵ — با کنیزک از بام جوسق بخندق اندازند وزیری نیک‌محضر روی شفاعت بر زمین نهاد

و گفت سیاه بیچاره را درین گناهی نیست که سایر خدمتکاران و بندگان بنوازش

خداوندی متعوّدند ملک گفت اگر در مفاوضت او شبی تأخیر کردی چه شدی

که من او را افزون از قیمت دلداری کردمی گفت ای خداوند آنچه تو فرمودی

معلوم است لیکن نشنیده‌ای که گفته‌اند شعر

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد

ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چکنم دور

گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید ملک بخندید و گفت شعر

هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال

نیم خورده دهان گندیده دست سلطان دلربا بسته چون برنجی درافتد از کف بخ

۲ کذا فی ۱۷۱ الامهار ۱۶۵ ۱۹ — ۳ ۱۶۵ — ۴ — مرا فرمایی آنچه بود نگاه کرده اول

تا ۱۶۵ دیدم

۳۸

حکایت اسکندر را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی و ملوک پیشین را

خزاین و عمر و لشکر بیش ازین بوده است چنین فتحی میسر نشده گفتا بعون خدای عزوجل

هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم شعر

بزرگش نخوانند اهل خرد / که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست چون می بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیک رفتگان ضایع مکن / تا بماند نام نیکت برقرار

(۱۴۲۸ ۷ [illegible]) باب دوم در اخلاق درویشان (۱۹۲۰ ۲۴ [illegible])

۱۶۵ حکایت یکی از بزرگان گفت پادشاهی را چگوئی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه

پارسائی را چگوئی سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم

هر کرا جامه پارسا بینی / پارسا دان و نیک مرد انگار / ور ندانی که در نهادش چیست / محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یا غفور و یا رحیم تو

دانی که از ظلوم و جهول چه کار آید / عذر تقصیر خدمت آوردم

که ندارم بطاعت استظهار / عاصیان از گناه توبه کنند / عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام

نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بضاعت قول

اقول اصنع بی ما انت اهله و لا تفعل بی ما انا اهله شعر

بر در کعبه سائلی دیدم / که همی گفت و میگرستی خوش / می نگویم که طاعتم بپذیر / قلم عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند روی بر حصا نهاده همی گفت بخشای

و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیزان تا در روی نیکان

شرمسار نشوم شعر / روی بر خاک عجز میگویم / هر سحرگه که باد می آید

ایکه هرگز فرامشت نکنم / هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسائی در آمد چندانکه جست چیزی نیافت

دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود در راه دزد انداخت

تا محروم نشود شعر / شنیدم که مردان راه خدا / دل دشمنان را نکردند تنگ

ترا کی میسر شود این مقام / که با دوستانت خلافست و جنگ / حقیقت مودت

اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند

شعر / در برابر چو گوسفند سلیم / در قفا همچو گرگ مردم خوار / هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت

۲ه کذا فی الاصل و در ۸۶۵ «ای بلیغ» [illegible] «لم اک راعی لک»
[illegible] و الادوار منکر [illegible] لا القول : دل تنگ
۳ه کذا فی النسختین معقلا و الصواب

خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست

و غریب روی از صحبت درویشان تافتن و فایده دریغ داشتن که من

در نفس خویش بقدر قوت و قدرت شناسم که در خدمت ایشان یار

شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی از ایشان گفت ازین سخن که شنیدی دلتنگ مدار که درین روزها دزدی

بصورت درویشان برآمده خود را در سلک صحبت ما منتظم کرده بود شعر

چه دانند مردم که در خانه کیست نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند بیاری خویش کردند

صورت حال عارفان دلقست این قدر بس چو روی در خلقست در عمل کوش و هرچه خواهی پوش

تاج بر سر نه و علم بر دوش ترک دنیا و شهوتست و هوس پارسائی نه ترک جامه و بس

در قزاکند مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چه سود ما روزی تا بشب

رفته بودیم و شبانگاه بپای دیوار خفته که دزد بی توفیق ابریق رفیق برداشت

که بطهارت میروم و بغارت میرفت شعر پارسا بین که خرقه در بر کرد

جامه کعبه را جل خر کرد چندانکه از نظر درویشان غایب شد برجی

۶ه کذا فی الاصل [illegible]، و در ۸۶۵ جل.

۵ه در اصل «ما» تصحیح شده
۶ه [illegible]
و بعد «ما» تصحیح شده و [illegible] در اصل [illegible]

[illegible]

برفت تا دو دیگر بار دید بامدادان که روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه

رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند

۱ه ۸۶۵ [illegible] از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت پیش گرفتیم که شعر

چو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند نه مه را شنیدستی که گاوی در علفخوار بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدایرا که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم

بدین حکایت مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شعر

بیک ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب سگی در وی افتد کند منجلاب.

۲ه ۸۶۵ بود حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد

که ارادت او بود چون بنماز برخاستند زیادت از آن کرد که عادت او بود

تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند شعر ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی

کاین ره که تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی

کند پسری صاحب فراست داشت گفت ای پدر در مجلس سلطان چیزی نخوردی

گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها برگرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبّد بودمی و شب خیز در خدمت پدر
نشسته همه شب نخفته دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته
و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمی‌دارد که دوگانه بگزارد
گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی شعر

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس مسکین‌تر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه همی‌کردند
سر برآورد گفت من آنم که من دانم شعر

کفیت اذی بعد محاسنی — علانیتی هذا ولم یدر ما بطنی
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و
کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همی‌ساخت
پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت

چون از نماز بپرداخت یکی از جمله اصحاب گفت مرا شگفت آمد اگر اجازت بر سبیل
گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد
امروز چه حالت بود که درین قامتی آب از هلاک چیزی نماند شیخ درین
فکرت زمانی فرو رفت و پس از تأمل بسیار سر برآورد گفت نشنیده‌ای که سید
عالم صلوات الله و سلامه علیه گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب
و لا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین فرمود بجبرئیل نپرداختی و دیگر
وقت با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی و الاستتار

می‌نمائی و می‌ربائی دیدار می‌نمائی و پرهیز می‌کنی — بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیله — فیلحقنی شأن اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة — لذاک ترانی محرقا و غریقا

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم — گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی — سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد

مدتها در آن رنج بود و شکر خدای عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه

میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی شعر

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز   تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد

گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد   که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود

که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را

بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست

گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید و الفقیر لا یملک

هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم از او دست برداشت پس

ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا

از خانه چنین یاری گفت ای خداوند نشنیدهٔ که خانه دوستان بروب

و در دشمنان مکوب شعر

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

شاید که از الاصل مقصود [illegible] واضح است که ابر احمد و بلبلت یا ابلت [illegible]

و مقصود [illegible] "شد" [illegible]

در جامع بعلبک وقتی کلمه همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از

عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند

دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی

باز بود و سلسله دراز در معنی این آیت که و نحن اقرب الیه من حبل الورید

سخن بجائی رسانیده بودم که گفتم دوست نزدیکتر از من بمن است وین مشکلتر که من از وی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست   در کنار من و من مهجورم   من از این

سخن مست و فضله قدح در دست که رونده در کنار مجلس گذر کرد و دور   ۸۶۵ ه در حضور (بدون واو)

آخر در او اثر کرد نعره زد که دیگران در موافقت او بخروش آمدند و خامان

مجلس بجوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

شعر فهم سخن گر نکند مستمع   قوت طبع از متکلم مجوی   فسحت میدان ارادت بیار

تا بزند مرد سخنگوی گوی   حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم

نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

پای مسکین پیاده چند رود   کز تحمل ستوه شد بختی   تا شود جسم فربهی لاغر

لاغری مرده باشد از سختی   خست گفت ای برادر حرم در پیش است

[illegible]

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچ از ما یاد می‌کنی گفت بلی

هر گه که خدا را فراموش می‌کنم شعر هر سو دود آن کش ز بر خویش براند وانرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی را

در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه

که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان

در بهشت است وان پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ شعر

دلقت بچه کار آید و مسحی و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده‌ای سر و پای برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه

ما شد نظر کردم معلومی نداشت خرامان همی رفت و میگفت شعر

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان

نهاد و برفت چون بنخله محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش

[illegible] کذا فی الاصل [illegible] ۸۶۵ [illegible]

[illegible] کذا فی الاصل ۸۶۵ [illegible]

[illegible]

بالینش فراز آمد و گفت بشکرانه آنکه بنخلی مردیم و بسختی نمردیم شعر

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای بسا اسب تیزرو که بماند که خر لنگ جان بمنزل برد بس که در خاک تندرستان را دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی

که در حق من دارد زیادت کند آورده‌اند که داروی قاتل بخورد و بمرد شعر

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند بازرگانان

گریه و زاری کردند و خدا و پیمبر شفیع آوردند فایده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره‌روان چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه

گویی که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که

ضایع شود گفت کلمه حکمت دریغ باشد با ایشان گفتن شعر

انسی را که موریانه بخورد سؤال کو از زنده نصیحت مگیر بیت چه سود که ای غلط ز رفتن شیخ اجلش در

۲۷ هما، که جرم از طرف ما بست شعر ز دور بر سلامت نشستگان دریا دجبر چه سکی بلا بکرده

حکایت: چندانکه مرا شیخ ابوالفرج ابن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت

و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف

رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی

گفتمی: شعر قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را / محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم شعر

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش / ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

گهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش

تهاج الی صوت الاغانی لطیبها / وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی / مگر وقت رفتن که دم درکشی

چون در آواز آمد آن بربط سرای / کدخدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم / یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهدت بروز آوردم

شعر مؤذن بانگ بی هنگام برداشت / نمی داند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس / که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش

گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند

و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز و ملامت کردن

آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه شیخ بچنین مطربی دادن که

در همه عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه در دف شعر

مطربی دور ازین خجسته سرای / کس دوبارش ندیده در یک جای / راست چون بانگش از دهن برخاست

خلق را موی بر بدن برخاست / مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد

گفت چه باشد که از کرامت او واقف گردانی تا همچنین تقرب نماییم و بر

مطایبه که کردم استغفار کنیم گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترک سماع

فرموده است و موعظه بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشب که طالع

میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم

که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم شعر

[illegible]

١٩٢٠ — ١٩٣٨

٢٨ اردیبهشت

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است — از حنجره مطرب مکروه نزیبد

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان در نظرم

زشت و ناپسند آمد از آن پرهیز کردم شعر

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانند آیدش بازیچه در گوش

١ ٨٦٥ ثانی حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و ختمی تا سحر

ختمی بکردی ٨٦٥ نماز صاحبدلی بشنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین

فاضلتر بودی شعر اندرون از طعام خالی دار ٨٦٥ تا در او نور معرفت بینی

تهی از حکمتی بعلت آن — که پری از طعام تا بینی حکایت

٢ ٨٦٥ ٢١٩ بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل

تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد

٣ مبدل شد دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق وی همچنان

دراز که بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعقول شعر

گر [illegible]

بعذر و توبه توان رست از عذاب خدای — ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاوردم و شکایت پیش پیر طریقت بردم گفت از زبان مردم

جوابش داد که شکر این نعمت را چگونه گزاری که بهتر از آنی که همی پندارندت شعر

١ چند گوئی که بداندیش و حسود — عیب‌جویان من مسکینند

که بخون ریختنم برخیزند — که به بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق — به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا بین که حسن ظن خلق در حق من بکمال است و من در عین نقصان روا باشد اندیشه

بردن و تیمار خوردن شعر نکو سیرت و پارسا مردمی — اگر آنچه می‌گفتمی کردمی

انی لمستتر من عین جیرانی — والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم — تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

٢ حکایت یکی را از مشایخ گله کردم که فلانی در حق من بفساد گواهی داد

گفت بصلاحش خجل کن شعر — تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت

یکی را از مشایخ شام پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین

٨٦٥ [illegible]

آن طایفه در جهان پراکنده بودند بصورت و بمعنی جمع این ساعت بظاهر جمعند و بدل
پراکنده (شعر) چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی
حکایت یاد دارم که شبی در کاروان همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته
شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره بزد و راه بیابان گرفت
و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را
دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان در آب
و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته (شعر)
دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش
حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحبدل همدم من بودند و همقدم
وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر حال
درویشان بود و بیخبر از حال ایشان تا برسیدیم بخیل بنی هلال کودکی

از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
۲۸ و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند (شعر)
دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
هر چه بینی در خروش است دل داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست
حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد قائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی
کنند اتفاقا اول کسی که در آمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته
ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و
خزاین بدو کردند و مدتی ملک براند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت
او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت بهم بر آمدند در جمع طرف بلاد از حیز
تصرف او بدر رفت تا یکی از یاران قدیمش که در حالت درویشی رفیق او بود
از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدایرا عز و جل

که ظلمت از غار برآید و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال یاوری تا بدین پایه رسیدی

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده / درخت وقتی برهنه است و وقتی پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم

و امروز تشویش جهانی شعر اگر دنیا نباشد دردمندیم / و گر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوبتر نیست / که رنج خاطرست ار هست ور نیست

مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی / گر غنی زر بدامن افشاند

تا نظر در ثواب او نکنی / کز بزرگان شنیده ام بسیار / صبر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام گوری / نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی روزی

علیه السلام گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت

زیادت شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم

که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده گفت برای آنکه هر روزش

توان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست / ولیکن نه چندانکه گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی / ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت

یکی را از رفیقان باد مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت

بی اختیار از وی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آن که کردم اختیاری

نبود و بزه بر من نوشته نشد و راحتی بدرون رسید شما هم بکرم معذور دارید

شعر شکم زندان باد است ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فرو هل / که باد اندر شکم بارست بر دل

حریف ترش روی ناسازگار / چو خواهد شدن دست پیشش مدار

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس

نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم و

در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقه

معرفتی در میان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت ای فلان این چه حالتست

گفتم چه گویم همی گریختم از مردمان بکوه و دشت / که از خدای نبودم بآدمی پرداخت

قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت / که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان / به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن به حلب برد
دختری که داشت به نکاح من درآورد به کابین صد دینار. مدتی برآمد بدخوی و ستیزه‌روی
نافرمان آغاز کرد زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغّص کردن. شعر

زن بد در سرای مرد نکو / هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار / وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنّت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ به ده
دینار باز خرید گفتم بله به ده دینارم خلاص داد و به صد دینار به دست تو اسیر کرد. شعر

شنیدم گوسفندی را بزرگی / رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید / روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی / چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

حکایت: یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان خرد داشت که
اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات
و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود
تا وجه کفاف وی معیّن دارند تا بار عیال از دل او برخیزد. شعر

ای گرفتار پای بند عیال / دیگر آزادگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت / بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم / که به شب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم / چه خورد بامداد فرزندم

حکایت

یکی از متعبّدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی به حکم زیارت
به نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی به شهر اندر برای تو مقامی بسازم که
۱ ص ۹۶۵ و دیگران — فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم به برکات انفاس شما مستفید گردند
و در صلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت
یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی به شهر اندر آیی
و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی
باشد اختیار باقی است. آورده‌اند که عابد به شهر اندر آمد بستان سرای خاص
ملک را بدو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای. شعر

گل سرخش چو عارض خوبان / سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز / شیر ناخورده طفل دایه هنوز
۲ ص ۹۶۵ نفیر — وأفانین علیها جلّنار / علّقت بالشجر اخضر نار

ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد. شعر

ازین مه پاره‌ای عابدفریبی / ملایک صورتی طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد / وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال

[illegible]

شعر هلک الناس حوله عطشا و هو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشته سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد آن طعمهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلویات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک شعر در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دام فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد شعر

هر چه هست از فقیه و پیر و مرید و زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آیند بعسل در بمانند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده سرخ و سفید شده و فربه برآمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پریپیکر بمروحه طاوسی بر بالین سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفت تا ملک بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه را دوست میدارم در جهان همانا کسی ندارد یکی علما و دیگر

[illegible] (margin note beside lines 2–5)

۵۳ ۹۶۵ [illegible] (margin note)

۴۸

[illegible] ۱۳۳۸ ... ۱۹۲۰ [illegible] (notes at top of left page)

زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زیان شرط آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد باشند شعر زاهد که درم گرفت و دینار زاهدتر ازو کسی بدست آر

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گوش شرط
درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت یکی از پادشاهان را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم زاهدانرا چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه درم داد تا تفرقه کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی ستاند و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا در حق خدای پرستان ارادتست

[illegible] (margin notes on left page)

واقرار مرین شیخ و بنده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست شعر

آن را که سیرتی خوش و مرضیست با خدا   بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب   بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف گفت اگر نان

از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام ۱ ۸۶۵ می‌ستانند؛ می‌نشینند؛

شعر نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند   صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی در آمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفه

اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه

کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ۲ [illegible] ۸۶۵ راه بیابان کرده بود

ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام

بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت شعر

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان   همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت

گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش

سر برآورد و بخندید گفت شعر کوفته بر سفرهٔ من گو مباش   گرسنه را نان تهی کوفتست

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من

همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش همی باشد گفت هرچه درویشانند

مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دگر

یک گرد تو نگردند شعر گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود   کافر از بیم توقع برود تا در چین

۱ ۸۶۵ هیچ ازین حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر

نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم مر ایشان را فعلی موافق گفتار شعر

ترک دنیا بمردم آموزند   خویشتن سیم و غله اندوزند   عالمی را که گفت باشد و بس

هرچ گوید نگیرد اندر کس   عالم آنکس بود که بد نکند   نه بگوید بخلق و خود نکند

أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم شعر

۲ ۸۶۵ بر تافتن عالم که کامرانی و تن پروری کند   او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن

و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم

۳ ۸۶۵ ای مسلمانان ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان

چراغی فرا راه فرزند دارند زنی چون بیند گفت تو که چراغ بینی بچراغ چه بینی
همچنان مجلس وعظ چون کلبه بزاز است آنجا تا نقدی ندهی سعادتی نبری شعر
گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار باطل است آنچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر می‌برد ز موج وین جهد میکند که بگیرد غریق را
حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته
عابدی بروی گذر کرد و در آن حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب
در آمد سر برآورد و گفت اذا مروا باللغو مروا کراما
شعر متاب ای پارسا روی از گنهکار ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن
حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا
گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت

برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند خرقه درویشان جامه رضاست
هر که در این کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر او حرام است شعر
دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
گر گزندت رسد تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

منظومه

این حکایت شنو که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم گه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان باد و گرد و غبار قدم من بسعی پیشتر است پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه روئی با غلامان یاسمن بوئی من فتاده بدست شاگردان
بسفر پای بند و سرگردان گفت من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد سعدی افتاده است آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی
دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالت است گفت

نه دل دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من بر می دارد و طاقت سخنی

نمی‌آرد شعر لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه

مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر

که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است شعر

همره اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که

حق تعالی در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده و بمودت ذوی القربی فرموده

واینچه گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست

وان جاهداك علی ان تشرك بی ما لیس لك به علم

در بعضی نسخ اصل بیگانه (یعنی بیگانه نیست به هو ذات)

۱۳۳۸ ۱۸ ذیقعدا

۱۹۲۰ ۳ اوت

فلا تطعهما و صاحبهما فی الدنیا معروفا

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

حکایت مسطوره

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار

هزل بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

کذا [illegible]

حکایت آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان

رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی‌نمود شعر

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با نابینایی ببستند آورده‌اند

که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کرد

فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود

و دخترم را طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

[illegible]

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کرد یکی از آن
میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو
کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی شعر

اگر کشور خدای کامران است / وگر درویش حاجتمند نان است
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد / نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی / گدائی بهتر است از پادشاهی

حقیقت ظاهر طریق درویشی ذکر است شکر و خدمت و طاعت و
ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها
موصوف است بحقیقت درویش است اگرچه در قباست اما هرزه گردی ۲ کدا ۲ لیسفی
بی نماز هوا پرست هوسباز که روزها شب آرد در بند شهوت و شبها
روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید آنچه
بر زبان آید رند است واگرچه در عباست کم مرزنج قبا دکم ۳ کدا خ ۱۸ اصل باداد ۸۹۵ واگر
کافر ز عبا شعر ای درونت برهنه از تقوی / کز برون جامه ریا داری
پرده هفت رنگ در بگذار / تو که در خانه بوریا داری

۱۳۳۹ ۱۹۲۰
۱۹ برج صیا ۵ اوت

حقیقت ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
و نفس مرده شعر نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی / وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی / نه عارف است که از راه سنگ برخیزد

حکایت منظومه دیدم گل تازه چند دسته / بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز / تا در صف گل نشیند او نیز
بگریست گیاه و گفت خاموش / صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال و رنگ و بویم / آخر نه گیاه باغ اویم
من بنده حضرت کریمم / پرورده نعمت قدیمم
گر بی هنرم و گر هنرمند / لطف است امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم / سرمایه طاعتی ندارم
۱ کدا ۱۷۸ عبد ۸۹۵ حیوان او چاره کار بنده داند / چون هیچ وسیلتش نماند / رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بنده پیر / ای بار خدای عالم آرای / بر بنده پیر خود ببخشای
۲ ۸۹۵ ره سعدی ره کعبه رضا گیر / ای مرد خدا در خدا گیر / بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و
شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکه را سخاوت است بشجاعت
حاجت نیست شعر نماند حاتم طائی ولیک تا بابد / بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
ز نام

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را / چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

نشستست بر گور بهرام گور / که دست کرم به که بازوی زور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان مال اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

شعر ای قناعت توانگرم گردان / که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است / هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبة الامر یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت مانده است گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان افزونتر است بر من که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر

شعر من آن مورم که در پایم بمالند / نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم / که زور مردم آزاری ندارم

۱۳۳۸
۲۰ فروردین

۶ اوت ۱۹۶۰

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر مسکین را همی گفت

شعر بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن

شعر

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر / کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابر است / رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

گر داغ می برم زجر فاقه شرح دهم / کسان تقصد حالم کنند نکنند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی را بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده

[illegible]

مستعین است بکسانی از رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی است که
تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام
بدارند حکیم گفت این است موجب تن درستی زمین ببوسید و برفت
شعر سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند
که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند
گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی
ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا بر پای دارد و هرچه برین زیادت
کنی تو حمال آنی شعر خوردن برای زیستن و ذکر کردن است تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف
بود که هر بدو شب افطار کردی و دیگری قوی که روزی سه بار خوردی
اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه کردند ۸۹۵ شهری ۱
و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند ۸۹۵ دکان هند ۲

قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین متعجب ماندند
حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیارخوار بوده است طاقت
بینوائی نیاورده و بسختی هلاک شده و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر
عادت خویش صبر کرده و بسلامت بمانده شعر چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد دگر تن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری
مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که
ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار
کلوا واشربوا و لا تسرفوا شعر نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید با آنکه در وجود طعامست عیش نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود حکایت رنجوری را گفتند
دلت چه خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر
معده چو پر گشت و شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست

[illegible]

١٣٣٨
٢١ فروردین
١٩٢٠
١٧ اوت

حکایت. بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی
و سخنان با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل
چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست
که بقال را بدرم. شعر. ترک احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت. جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند
آن بازرگان ببخل منسوب بود شعر
گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم از او دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت
کند یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است. شعر
هر چه از دونان بمنت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی
و حکیمان گفته‌اند آب حیات اگر فروشند فی‌المثل بآب روی دانا نخرد
که مردن بعلت به از زندگانی بذلت. شعر [illegible]

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

۱
۸۹۵
بابلی
(ایران داد)

حکایت. یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک و یکی را از
بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت در حق او بگفت روی از توقع او درهم کشید
و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد. شعر
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو فرو نبندد کار گشاده پیشانی
گویند اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت او کم شد

۲
[illegible]
۸۹۶ جون

دانشمند چون از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت. شعر
بئس المطاعم حین الذل تکسبها القدر منتصب و القدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست
حکایت. درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف
روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
تا منزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته

۳
[illegible]

برگشت و شیخ گفت پسر را گفتمش چه کردی گفت عطا او بقای او بخشیدم شعر

اگر گوئی غم دل با کسی گوی / که از رویش بنقد آسوده گردی
مبر حاجت بنزدیک ترشروی / که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت خشک سالی در اسکندریه در گرفته عنان طاقت درویش (۸۶۵ خلق) از دست رفته
و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور / که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود / که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه
در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتن هم نشاید که طایفه
بر عجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیاری
و مشتی نمودار خرواری شعر گر تتر بکشد آن مخنث را ۱ — ۸۶۵ نموده ۲ کذا فی النسخه

تتری را دگر نباید کشت / چند باشد چو جسر بغداد اش / آب در زیر و آدمی در پشت
چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران
داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی

گروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او
کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم شعر

نخورد شیر نیم خورده سگ / ور بمیرد بسختی اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی / بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک / بی‌هنر را بهیچ کس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل / لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت‌تر در جهان دیده یا شنیده (کذا فی النسخه)
گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس (کذا فی النسخه)
بگوشه صحرائی بحاجتی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته فراهم آورده گفتمش
بمهمانی حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت شعر

هر که نان از عمل خویش خورد / منت از حاتم طائی نبرد

فرا او را بهمت و جوانمردی از خود زیادت دیدم

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت
ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان
آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی که باز آمد از مناجات

٢٣ فروردین ١٣٢٠

١٩ ادار ١٩٤٠

مرد را دیدم گرفتار حقی بوده بود گو لوانده گفت هیچ عادت لقمه

کم خورده و غریب کسی را نشسته آمدن قصاص فرخواهند دگفته اند شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک از زمین برداشتی   عاجز باشد که دست قوی یابد

برخیزد و دست عاجزان برتابد   ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض

مسیح علیه السلام الحکمه چنان فرموده اقرار کرد و از رای خویش استغفار شعر

ماذا اخافک یا مغرور فی الخطر   حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش   سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت   مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است شعر

آنکس که توانگرت نمی گرداند   او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که

وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نبود

دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن

ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان است باز آن

تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است   شعر

در بیابان خشک و ریگ روان   تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای   بر کمربند او چه زر چه خزف

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت   شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی   نهرا یلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

حکایت همچنان در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده

و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید و ره بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد

طایفه برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته   شعر

گر همه زر جعفری داری   مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را   شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش آسمان   نالیده بودم

درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای

پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت

سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم   شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر   کمتر از برگ تره بر خوانست   و آنکه را دستگاه و قدرت نیست

شلغم پخته مرغ بریانست   حکایت   یکی از ملوک با تنی چند از خاصان

در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتادند تا شب در آمد خانهٔ

دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد

یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست بخانهٔ دهقان ۱۹۰۵ دهقانی

رکیک رفتن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد

ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند

سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد

سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش

خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همی رفت

و میگفت شعر   ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم   ز التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید   که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت   گدائی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود

یکی از پادشاهان گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را مهمی

۲۴ فروردین

۱۰ اد ۱۹۲۰

میسرست اگر جزی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود گفت

ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت

بمال من گدا آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام گفت

غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین   شعر

گر آب چاه نصرانی نه پاکست   جهود مرده میشوئی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن و شوخ چشمی کردن

گرفت ملک بفرمود تا مضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستخلص

کردانیدند   شعر   بلطافت چو بر نیاید کار   سر به بی حرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد کسی بر او شاید   حکایت

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار

شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارمید از سخنهای

پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت

بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان کس

ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست باز گفتی

[illegible]

که دریای مغرب مشوّشست سعدیا کلام دیگر بگوی آن اگر آن کرده شود

بقیّت عمر خویش در گوشه بنشینم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد

پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی

بروم برم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن

و برد یمانی بپارس و زان پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف

ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای

سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم شعر

آن شنیدستی که در صحرای غور بار سالاری بیفتاد از ستور

گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود

که حاتم در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث نفس جبلی در وی

همچنان متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره

بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی فی الجمله

خانهٔ او کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او سرگشاده شعر

[illegible] ۸۶۵ [illegible] خواهد بود [illegible]

۸۶۵
بحر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر

حتی اذا ادرکه الغرق باوی مخالف کشتی برآمد شعر

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا

فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی برگیر

سوره ۱ فی [illegible] وانگه این خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده‌اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک او بقیت

۸۶۵ دمیاطی مال او توانگر شدند جامه‌های کهن بمرگ او بدریدند و خز

و دمیاطی بریدند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپائی

سوار و غلامی در پی دوان شعر وه که گر مرده باز گردیدی

بمیان قبیله و پیوند رد میراث سخت‌تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند

۱۲۲۸ ۲۶

۱۲ ادت ۱۹۲۰

به تقه سوزی پاری ما بود آتشش از تفتم دلقم بخواری یک بیت سره گو

کمان بن بخت کرد کردد نخورد حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی

بدام اندر افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از

دستش در ربود و برفت شعر شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد صیاد نه هر بار شغالی برد

یک روز بود که پلنگش بدرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند

که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران

چه توان کردن مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود حکمت صیاد

بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد حکایت

دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت

سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پایی

گریختن نتوانست شعر چو آید ز پی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر

۸۶۵

و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی‌بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم ×

شعر قد شابه بالوری حمار عجلاً جسداً له خوار

گفته‌اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا شعر

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

کذا القصه بگرد در همه اسباب ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانه سیمین بمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نمی‌داری که دست از برای جوی

سیم پیش هر لئیم دراز کردن گفت شعر دست دراز از پی یک حبه سیم

به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت کنند

که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ

بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که

عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان

۸۶۵ گفته‌اند شعر فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

[illegible]

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان

گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است شعر

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد　　خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور　　کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

چکند زورمند وارون بخت　　بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است x ولیکن مسلم پنج طایفه راست

اول بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان

چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا

متمتع شعر منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست　　هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس　　در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود

بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلی است　　که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند　　که در دیار غریبش بهیچ نستانند

[illegible]

۱۳۳۸ ۱۹۲۰ ۱۳ اب

سوم خوب روئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان　　۱ کذا في المنجي

گفته اند که اندکی جمال به که بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته

و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند و خدمتش منت دانند　　۲ کذا في المنجي

بیت شعر شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند

ور برانندش بقهر پدر و مادر خویش　　پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم　　گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش　　۳ کذا في المنجي

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد　　هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش　　چون در پسر موافقی و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود　　او جوهر است گو صدفش در جهان مباش　　در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد

پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت

او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی　　من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین　　بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش　　که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی

از بهر نان ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته‌اند شعر

گر بغریبی رود از شهر خویش — سختی و محنت نبرد پینه‌دوز

ور بخرابی فتد از مملکت — گرسنه خسبد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب

عیش و آنکه ازین جمله بی‌بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر

کسش نام و نشان نشنود شعر

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست — بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید — قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

+ آنرا که نه قیمت و نه فضل — نه سیم که اصل زندگانیست

در گرد جهان دویدن او را — از غایت خام قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگرچه

+ مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدور از ابواب

دخول آن حذر واجب شعر رزق اگر چند بیگمان برسد

شرط عقلست جستن از درها — ورچه کس بی‌اجل نخواهد مرد — تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت

آنست ای پدر که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی‌نوائی ندارم شعر

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش — دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری بسرائی همی روند — درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این گفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت

شعر هنرور چو بختش نباشد بکام — بجائی رود کش ندانند نام

همچنان تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد

و خروش بفرسنگ برفت شعر

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی — کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر

بسته جوانرا دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه

زاری کرد یاری نکردند ملاح بی‌مروت از او بخنده برگردید و گفت

شعر زر نداری نتوان رفت بزور از دریا — زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوانرا دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست که از او انتقام کشد

کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر دو چیز جامه که پوشیده دارم قیمت
کنی در غنیمت ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید شعر
بدوزد شره دیده هوشمند / درآرد طمع مرغ و ماهی به بند
چندانکه ریش و گریبانش گرفت و بخود درکشید و بی‌محابا فرو کوفت
یارش از کشتی بدر آمد تا پشتی کند درشتی دید و پشت بگردانید جز این
چاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و با جرت مسامحت شعر
چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز
بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و دستش دادند
پس بکشتی درآوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از
عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خلل هست
یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام
کشتی را بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

کذا فی الاصل و لعله آن داو زائد است
کذا فی الاصل و الاصح
کذا فی الاصل [illegible] خطام

۱۳۳۸ ۲۸ محرم

۱۹۲۰ ۱۴ اکتبر

ش کذا و الاصح ۸۹۵ بقول

از خصم دلازرده نیندیشید و قول حکما که گفته‌اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی
اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش
که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند شعر
شو ایمن ز تنگدل کردی / چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن / که بود کز حصار سنگ آید
چندانکه مقود کشتی بر ساعد بپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام
از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا
و محنت کشید و سختی دید سوم خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن تا اندکی قوت یافت
سر در بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی
رسید قومی بر او گرد آمده و شربتی آب بپشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند

۸۹۵ امد
۸۹۵ آب طلب کرد
اما کردند دست تعدی آنجا
کذا
المنجنیق

کذا فی النسخ ۱
وی مچها برزند مجروح شد شیر   پشه چو پر شد بزند پیل را
شعر ۲ / ۸۶۰ اماکن
باهمه تندی و صلابت که اوست   مورچگان را چو بود اتفاق   شیر ژیان را بدرانند پوست
بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد در رفت شب که برسیدند بمقامی که
از دزدان بر خطر بود کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر
هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که در میان شما منم که بتنها پنجاه
مرد را جواب گویم و دیگر جوانان هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان را
دل قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب
دانستند جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست
رفته لقمه چند از سر اشتها تناول کرد دمی چند آبش در سر آن نید
و بخفت پیرمردی جهاندیده در آن کاروان بود گفت ای یاران
من ازین بدرقه اندیشناکم نه چندانکه از دزدان چنانک
حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب
۵ / لوریان / ۸۶۰
از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش نمیبرد یکی از دوستان را پیش خود
شعر ۵ ۸۶۵ / یکی را از دوستان
خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند

در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد و سفر کرد
بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت حال چیست مگر
آن درمهاترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد   شعر
هرگز ایمن ز مار ننشستم   تا بدانستم آنچه خصلت اوست   زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست   چه دانید اگر این هم از جمله دزدان است
بعیاری در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند
امر ۱ / ۸۶۰
مصلحت آن بینم مر ورا خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را
نصیحت ۲ / ۸۶۵
تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت
برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش
۴ رفته بود
در کتف تافت سر برآورد و کاروان ندید بی ره بسی بگردید
ره بجائی نبرد تشنه و گرسنه و بی نوا روی بر خاک و دل بر
هلاک نهاده همی گفت   شعر
یا من ۵ / ۸۶۵
من ذا یحدثنی و زم العیس   ما للغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند با غریبان کسی   که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین در بیخ بود که پادشه پسری به صید رسیده از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش همی نگرید صورت ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی

برخی از رنج که بر سر او رفته بود آغاز کرد ملک زاده بر حال تباه وی رحمت آورد و خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی فرستاد تا به شهر خویش آمدند پدر به دیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گزارد شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت پدر گفت ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور　　جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم شعر

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد　　در طلب کاهلی نباید کرد

[illegible]

۸۶۵ بیت ۱ [illegible]

۱۲۳۸ ۸۶۵ باز افتاده را

۲ ذی حجه

۱۲ اردیبهشت ۱۹۲۰

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ　　هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران همی کند شعر

چه خورد شیر شرزه در بن غار　　باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد　　دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد شعر

صیاد نه هر بار شکاری ببرد　　افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان به مصلای شیراز برون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز در خدمت او بودند جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی به بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری

[illegible]

۸۶۵ این که را نهاد

۵ ۸۶۵ خلعت (بیرون داد)

بگذر امید و خلعتش نعمت باشد و حاتم بوی ارزانی داشت آورده اند

که پسر تیر و کمان انداخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین

بر جای نماند. شعر: گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت: درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی جهان بسته

و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده بود. شعر

هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

ص ۲ / ۸۶۵ / کلمه "حکایت" را از اول و آخر — آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

حکایت: یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق

الکلام — مردان چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا

ص ۲ / س ۱۰ — داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر

۴ الا آخر / ۸۶۵ / ۱۲/۱ — قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و

ثنا گفت. پرسیدند شیخ را چندین ملاطفت که امروز پادشاه را

کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم گفت نشنیده ای. شعر

۸۶۵ [illegible]

حاجت آنکه پیش سرو وزیر پیش خدم مسکین دیوار است

۸۶۵/۱ ممزات از امثال — هر که را بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش برخاست

حکایت منظومه

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

ور نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجر زیر سر

ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

36a

باب چهارم در فواید خاموشی. حکایت

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است

که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان

ص ۱ / س ۱۰ / ۴ الا احد / منفصلاً — جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح الا ویلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور / خوش نیاید بچشم موشک کور

حکایت

زیان ۲۹۰۵

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن با کسی
در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم که مرا بر
فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت
دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه شعر

مگو انده خویش با دشمنان / که لا حول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی
نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش
گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسند از آنچه
ندانم و شرمساری برم شعر

آن شنیدی که صوفیی میکوفت / زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستوری بند — ۱ [illegible]

نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله

با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و
بلاغت که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآنست
و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا
شنیدن کفر او بچه کار آید شعر آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده

۱ص ۸۹۵ بدین جایگه — و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار وی با نادان بدینجا
نرسیدی

شعر

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانائی ستیزد با سبکسار

اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی / همیدون سرکش و آزرم جوئی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خوئی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت نظیر نهاده اند بحکم آنکه
سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی

[illegible]

بعبارت فقیر مخفی و از جمله آداب ندما حضرت ملوک یکی اینست شعر

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم میگفت هرگز کسی بجهل خویش

اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام گفته

سخن آغاز کند شعر سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

[حکایت] تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز

ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد

گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه

داند که نگویم پس چرا می پرسید شعر

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویشتن نباید باخت

چو گوید ملک با تو پنهان سخن / بسر و سر خویش بازی مکن

[حکایت] در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان

۱۳۳۸ ۴ ذی حجه — ۱۹۲۰ ۱۹ اوت

محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس بخر که هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی شعر

خانه‌ای را که چون تو همسایه است / ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

[حکایت] یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برو خواند فرمود تا جامه از وی

برکنند و از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما همی رفت سگان

در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند

در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند

سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید

و بخندید گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم

اگر انعام فرمایی شعر رضینا من نوالک بالرحیل شعر

امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر آن

مزید کرد و درمی چند

[حکایت] منجمی بخانه درآمد مردی بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط

از کتاب الاصل (مسره)، ۸۶۵ می فرماید

گفت و درهم قفا زدند و دشنه و آشوب خاست صاحبدلی که برین واقف بود

گفت شعر تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده داشتی

گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر

الاصوات لصوت الحمیر در شأن او شعر

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را ۲ ۵ ۸۶۵ که با او

مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت

باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیدم خیر باد گفت چه

گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از آواز تو

در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک

خوابست که دیدی مرا بر عیب من واقف گردانیدی معلوم شد

که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج توبه کردم

که ازین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی شعر

از صحبت دوستان برنجم کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید ۳۷

هر آنکس که عیبش نگویند پیش هنر داند از جاهلی عیب خویش

۱ بتطوع ۸۶۵ حکایت یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را

۲ ازو نفرت ۸۶۵ ازان نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت

۳ نمی‌خواستش دل آزرده ۸۶۵ نمی خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرین مسجد را

۴ مؤذنان قدیمند ۸۶۵ مؤذنانند قدیم هر یکی را ازایشان پنج دینار مرتب داشته ام

۵ اتفاق ۸۶۵ ترا ده دینار دهم تا جائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند

۶ باز آمد در گذری ۸۶۵ و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند

بر من حیف کردی که بده دینار از آن بقعه بیرون کردی که آنجا

که رفته ام بیست دینارم همی دهند که جائی دیگر روم و قبول

۷ امیر بخندید و گفت ۸۶۵ نمی کنم امیر از خنده بیخود گشت چیزی دیگر نفرمود و گفت

زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند شعر

۱۳۲۸ ۵ ذی‌حجه — ۵۶۷ — ۲۰ آذر ۱۹۲۰

[illegible]

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل / چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

[حکایت] ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند صاحبدلی بر او بگذشت گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت چندین چرا همی دهی گفت از بهر خدا همی خوانم گفت از بهر خدا مخوان

شعر

گر تو قرآن بدین نمط خوانی / ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد مگر با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید شعر

هر که سلطان مرید او باشد / گر همه بد کند نکو باشد

و آنکه را پادشه بیندازد / کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این

بنده را که با حسن شمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در میان آمد مالک و مملوکی برخاست شعر

خواجه با بنده پری رخسار / چون درآید ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده

غلام آبکش باشد و خشت زن / بود بنده نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی شعر

کوته نکنم ز دامنت دست / ور خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست / هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند / قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای / اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت: یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنّهٔ هلاک، نه لقمه‌ای که مصوّر شدی که بکام

آید یا مرغی که بدام افتد. شعر: چو در چشم شاهد نیاید زرت

زر و خاک یکسان نماید برت. باری به نصیحتش گفتند: ازین

خیال محال تجنّب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند

و پای در زنجیر. بنالید و گفت: شعر

دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودّت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان

برگرفتن. شعر: تو که در بند خویشتنی باشی عشق باز دروغ زن باشی

گر نشاید بدوست ره بردن شرط عشق است در طلب مردن

گر دست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر در کار او داشتند و شفقت بر روزگار او پندش

دادند و بندش نهادند و سودی نکرد. شعر

۱ ورطه ۸۶۵
۲ که اوّل [illegible]
۳ متعلقان: [illegible]
۴ ۸۶۵ سودی نکرد (بدون واو)

---

۱ ۸۶۵ حریص را شکر می‌باید

دردا که طبیب صبر می‌فرماید وین نفس حریص را شکر می‌باید

آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست رفته‌ای می‌گفت

تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر این پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند

که جوانی بر سر این میدان مداومت می‌نماید خوش

طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته‌های بدیع ازو همی‌شنوند

و چنین همی‌نماید که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر

دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او. مرکب

بجانب او راند. چون دید که بنزدیک او عزم آمدن دارد، بگریست

و گفت، شعر: آن کس که مرا بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چه نام داری و کجایی و چه صنعت دانی

در قعر بحر مودّت چنان غریق بود که مجال نفس زدن نداشت. شعر

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی الف ب ت ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگویی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه

[illegible]

خوشش آمد تقویت لطف محبوب از زبان تملق امراج محب

سر برآورد و گفت شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند   تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان تسلیم کرد شعر

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست   عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود و طیب لهجتی و معلم را

از آنجا که حس بشریتست با حسن بشره او معامله داشت [۵۶ معامله‌ای بود] زجر و

توبیخی که بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که

بخلوتش دریافتی گفتی [۱] شعر

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی   که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم   وگر مقابله بینم [۲] که تیر می‌آید

[۳] باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری میفرمایی در آداب

نفسم [۴] همچنان تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن

پسندیده همی‌نماید بر آنم اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت

[illegible]

۲- کذا او البیتین

ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم شعر

کذا او لا احد منفصلا

چشم بداندیش که برکنده باد   عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب   دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان

بیخود از جای برجستم که چراغم بر آستین کشته شد

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی   شگفت آمد از بختم که این دولت از کجا [ازکی]

درآمد بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ

بکشتی بچه معنی گفتم گمان بردم که آفتاب برآمد و ظریفان

گفته‌اند شعر چون گرانی به پیش شمع آید   خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ایست [۲] شیرین لب   آستینش بگیر و شمع بکش

۵- کذا او الآحد

حکایت یکی [۳] دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق

بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملولی

دیر آمدی ای نگار سرمست   زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند   آخر کم از آنکه سیر بینند

[illegible]

۴م

۶ محرم ۱۳۳۸

۲۱ ار ۱۹۲۰

شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی / وان جئت فی صلح فانت محارب

یک نفس که در آمیخت یار با اغیار / بسی نماند غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم اتفاق مغیب افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم شعر

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده / که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند / باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و [illegible] جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کردم و صبرم بر جفای او سهلتر آید که صبر از او و حکما گفته اند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است که چشم از مشاهده بر گرفتن شعر

هر که بی او بسر نشاید برد / گر جفایی کند بباید برد

کشد دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد پسری سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدا شعر

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد / در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن از او در کشیدم و مهره برچیدم و گفتم شعر

برو هرچه میبایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر

ا کز ۹۰
۲ النسختین
(بدون فی
الذحی)

شنیدم کسی که می‌رفت و می‌گفت   شعر

شب‌پره گر وصل آفتاب نخواهد   رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و شعر او در پیشانی او در وی اثر کرد   شعر

۸۶۵ بعذر   فقدت زمان الوصل والمرء جاهل   بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

بازآی و مرا بکش که پیشت مردن   خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما شکر و منت باری عزّ اسمه که بازآمد آن حلق داودی متغیر شده

و جمال یوسفی به زیان آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته

و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره

گرفتم و گفتم   شعر   تازه بهار ورقت زرد شد   دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی   دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که طلبکار توست   ناز بر آن کن که خریدار توست

سبزه در باغ گفته‌اند خوش است   داند آن کس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز   دل عشاق بیشتر جوید

باغ روی تو گندنازاریست   بس که بر می‌کنی و می‌روید

۹ محرم ۱۳۳۸   له کذا ... یعنی بکلی (یعنی همه نقطه

۲۳ اول ۱۹۲۰   وزن واوا   وهم نقطه با ... بکلی و همه بکلی (معنی ان موهوم)

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش   این دولت ایام نکویی بسر آید

۸۶۵   گر دست به جان داشتمی همچو تو بر ریش   نگذاشتمی تا به قیامت که برآید

سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا   چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده است

بخنده گفت ندانم چه بود رویم را   مگر به ماتم حسنم سیاه پوشیده است

سؤال لطیفه ۸۶۵   حکایت   یکی را از علما پرسیدند که یکی با ماه‌روئی در خلوت

نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب

ناقل ۸۶۵   چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد

که به قوت پرهیزکاری از وی بسلامت بماند گفت اگر از

مه‌رویان بسلامت بماند از بدگویان نماند   شعر

وان سلم الانسان من سوء نفسه   فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

مردم ۸۶۵   شاید پس کار خویشتن بنشستن   لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت   طوطی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده

او مجاهده می‌برد و می‌گفت این چه طلعت مکروهست و هیأت

جمع ۸۶۵   ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین

یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین شعر

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد / صباح روز سلامت بر او مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولیکن چنین که توئی در جهان کجا باشد

عجب‌تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول‌کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید و میگفت این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی شعر

پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند مبتلا کرده است شعر

کس نیاید بپای دیواری / که بر آن صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادانرا از دانا وحشتست شعر

[illegible] ۶۵۶ [illegible]

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی

میان ۸۶۵

گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی

در میان ۸۶۵

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانی رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه دلبستگی بود از هر دو طرف بحکم آنکه شنیدم روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند شعر

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ درویشان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خود گواهی آورده‌اند و او هم در آن جمله مبالغت کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده معلوم کردم که

۸۶۵ این کلمه [illegible] ۸۶۵ زیاده (در نسخهٔ اصل نیز [illegible]) [illegible]

[illegible]

۸۶۵ گردیدم

از طرف او هم عتبی است این مهم فرستادم و صلح شد شعر

نه ما را در میان عهد وفا بود　　جفا کردی و بدعهدی نمودی

بیک بار از جهان دل در تو بستم　　ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلح است باز آی　　کز آن مقبول‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت و مادرزن ۲ کذا فی النسختین و فی بعض النسخ (ولذا) بعلت محاورت با ماه... صداق ۸۶۵

فرتوت در خانه متمکن بماند مرد از مجاورت او بجان رنجیدی

و بحکم صداقت از مجاورت او چاره ندیدی طایفه دوستان بپرسیدن

آمدندش یکی گفت چگونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن

بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند　　گنج برداشتند و مار بماند

دیده بر تارک سنان دیدن　　خوشتر از روی دشمنان دیدن

واجبست از هزار دوست برید　　تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر داشتم ۳ حرورش ۸۶۵

بروئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز

[illegible]

۱ ۸۶۵ بیاض بی راه کلمه

استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم

والتجا بسایه دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرد آبی فرو

نشاند ناگه از ظلمت دهلیز خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی

که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری

صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برفاب

بر دست و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده

بود یا قطره چند از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست

نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه　　رشف الزلال ولو شربت بحورا

فرخ ۸۶۵

خرم آن فرخنده طالع را که چشم　　بر چنین روئی فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب　　مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه را با ختا برای مصلحتی صلح ۳ ۸۶۵ خطاء

اختیار افتاد بجامع کاشغر در آمدم پسری دیدم نحوی بغایت اعتدال

و نهایت جمال چنانکه در امثال او گفته‌اند شعر

۱۳۳۸
۹ محرم

۱۹۲۰
۲۴ اد

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت   جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش   ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمه نحو زمخشری در دست داشت و همی خواند ضرب زید عمرواً و کان المتعدی عمرواً

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست

بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم

شعر بلیت بنحوی یصول مغاضباً   علی کزید فی مقابلة العمرو

علی جر ذیل لیس یرفع رأسه   وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست

اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد کلم الناس علی قدر عقولهم گفتم شعر

طبع ترا تا هوس نحو کرد   صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید   ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که

فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد

که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را

کذا فی [illegible]
السختین (؟)

۳ خطاء
۸۶۰

کذا فی السختین

[illegible]

میان جان بستمی گفتم شعر   با وجودت ز من آواز نیاید که منم گفتا چه شود

که درین خطه چندی برآسایی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری   قناعت کرده از دنیا بغاری شعر

چرا گفتم بشهر اندر نیایی   که باری بندی از دل برگشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند   چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و وداع کردیم   شعر

بوسه دادن بروی دوست چه سود   هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد   روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا   لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب

مر او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه فرزندان کند ناگه دزدان

خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند بازرگانان گریه و زاری کردن

گرفتند و فریاد بی فایده خواندن   شعر

گر تضرع کنی و گر فریاد   دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیری در وی نیامده

[illegible] ۸۶۵ [illegible]

کذا فی
الأصل ۸۶۵
خوانده

گفتم اگر آن معلوم ترا نبود که گفته‌اند ولیکن مرا با آن نعمتی زیادت نبود که

وقت مفارقت خسته‌دل باشند شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم سوابق حال نیست این چنین گفتی مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق

مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او

بود و سود و سرمایه عمرم وصال او شعر

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر
بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو شد و دود فراق از دودمانش برآمد

روزگاری بر سر خاکش مجاورت کردم و از آن جمله که گفتم شعر

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

[illegible]

کذا فی الاصل ۱
۱۹۶۵ مجنون ولیلی
گفتند

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در

نوردم و گرد مجالست نگردم شعر

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او که

با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهادست و زمام عقل از دست داده

بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان

چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی بنالید و گفت شعر

ورب صدیق لامنی فی ودادها
الم یرها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی و گفتی فذلکن الذی لمتننی فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورت است

موجب چندین فتنه بفرمود طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند

کذا فی الاصل ۲
بدون نقطه
۱۹۶۵ تا
(۲) این سطر
در همه نسخه‌ها
تقریباً همین طور
است ؟

[illegible]

۱۳۳۸
۱۰ دی حجه

۱۹۶۰
۲۵ ادب

۱۶۵ این دو بو

دیدند آورده‌اند و پیش ملک در حجره براچه بداشتند ملک در هیئت او نظر کرد

شخصی دید سیه فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام

حرم او بجمال از وی در پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت گفت ای

ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او

بر تو تجلی کند شعر

ترا بود درد من رحمت نیاید | رفیق درد من هم درد باید
که با او قصه بگویم همه روز | دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز
ما مر من ذکر الحمی بمسمعی | لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی | لست تدری ما بقلب المبتلی
تن درستان را نباشد درد ریش | جز بهمدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری

سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان

و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان شعر

در چشمم آمد آن سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیده شوخ میکشد دل بکمند | خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ | سر کوفته مارم نتوانم که نپیچم

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بمسمعش رسیده

زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ

برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی یکی را گفت از علمای معتبر

که هم عنان او بود شعر آن شاهدی و خشم گرفتن بینش

و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش در بلاد عرب گویند ضرب الحبیب زبیب

شعر از دست تو مشت بر دهان خوردن | خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت می‌آید پادشاهان سخت بصلابت

گویند و باشند که نهان صلح جویند شعر

انگور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

کذا فی النسختین

این بگفت و بشنید قضا را اتفاقی چند از عدول فرنگی که در مجلس او بودند

زمین خدمت ببوسیدند که به اجازت سخنی بگوئیم اگرچه ترک ادبست

و بزرگان گفته‌اند شعر

نه در هر سخن بحث کردن رواست   خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست

مصلحتی ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب

آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب

قضا پایگاهی منیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست

که دیدی و حدیث اینکه شنیدی شعر

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین

خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله

بی جواب لیکن شعر ملامت کن مرا چندانکه خواهی   که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسان را بتفحص حال او برانگیخت و نعمت بیکران

[illegible]

بذل کرد و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست زور در بازوست و آنکه

بر دینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد شعر

۱ ه‍ ۸۹۵ فرود آرد

هر که زر دید سر فرود آورد   ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی

همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی شعر

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس   عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

۲ ه‍ کذا فی الاصل (؟) ۸۹۵ که بحکم فتنه بخفته است

یکدم که دست فتنه خفته است زینهار   بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح   یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود   برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی در این حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی خیز

و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته‌اند بلکه حقی گفته‌اند

تا آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا

که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم در نظر کرد و گفت

شعر پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت کند که سگ لاید

[illegible]

۱۹۶۰
۸ ام اسد

۱۳۲۰
۱۱ ذیحجه

روی در روی دوست کن بگذار   تا عدو پشت دست می‌خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است

چه فرمائی ملک گفت او را من از جمله فضلای عصر دانم و یگانه دهر

باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده‌اند این سخن در سمع قبول

من نیاید مگر آنگاه که معاینه گردد در کلام حکیمان است شعر

تند است سبک دست بردن بتیغ   بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را

دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب

مستی بیخبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز

آفتاب برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام

جانب برآمد گفت از قبل مشرق گفت الحمد لله که در توبه همچنان ~~باز~~ باز است — ۵۹۰ لایغلق

است بحکم حدیث که لا یغلق علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها ~~[illegible]~~ — باب التوبه علی العباد

استغفرک اللهم واتوب الیک   شعر

این دو چیزم بر گنه انگیختند   بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر عقوبت بکنی مستوجبم   ور ببخشی عفو بهتر ز انتقام

ملک گفت توبه کردن در این حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سود مند نیاید

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن   که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوته کن دست   که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در او آویختند

گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید و گفت

آن کدام است گفت شعر

بآستین ملالی که بر من افشانی   طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست   بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال

عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ

عقوبت من برهاند مصلحت آن می‌بینم که ترا از قلعه بشیب اندازم

تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت

این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده‌ام دیگری را بینداز تا من

عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از خطای او درگذشت

و متعلقان را به بشارت سلامتش ادا می کردند گفت شعر

هر که حمال عیب خویشتنند ... طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود ... که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم ... به گردابی درافتادند با هم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد ... مبادا کاندر آن حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر ... مرا بگذار و دست یار من گیر
در این گفتن جهان بر وی بیاشفت ... شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق از آن بطال منیوش ... که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ... ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی ... چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل در او بند ... دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ... حدیث عشق از این دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری :

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت در این میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت به من کردند گفتمش خیر است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و به زبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر به کرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون به بالینش فراز شدم این همی گفت شعر

دمی چند گفتم برآرم به کام ... دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر ... دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم تعجب همی کردند از عمر دراز او و تأسف او همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه ای در این حالت گفت چه گویم شعر

ندیده ای که چه سختی همی رسد به کسی ... که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت ... که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان [margin: که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و] مرض گرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت شعر

دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است خانه از پای بست ویران است

پیرمردی ز نزع می‌نالید پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند نه علاج

[حکایت] پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته

و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبها دراز نخفتمی و بذله‌ها

و لطیفه‌ها گفتمی باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله می‌گفتم

۱۹۵ پیری افتادی — بخت بلندت یار بود و چشم بختت بیدار که بصحبت پیری جهان

دیده گرم و سرد چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط

مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان شعر

تا توانم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای

که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد

۱۳۳۸
۱۵ محرم

۱۹۲۰
۳۰ ار

و هر روز یاری گیرد شعر وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ارادت (ادب) زندگانی کنند نه بمقتضای جهل جوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم دلش در قید آمد و صید

شد ناگه نفسی سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی

عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده‌ام از دایه خویش

که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر

لما رأت بین یدی بعلها شیئاً کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت وانما الرقیة للنائم

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت

عده برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی

تهی دست بدخوی جور جفا دیدی و رنج و عنا می‌کشید

ص ۱۶۰ عذاب الیم

حاشیهٔ ص ۱۶۰ : از آن عذاب [illegible]

و شکر نعمت حق را همچنان بگفت الحمد لله که از آن عذاب برهانیدم و
بدین نعمت مقیم برسیدم شعر

با این همه جور و تند خوئی / بارت بکشم که خوب روئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب / به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوب روی / نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری شدم در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی
خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است ص ۱۶۰ ابن
درختی درین وادی زیارتگاه است که مردم بحاجت خواستن آنجا
روند شبها در آن پای درخت بحق بنالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم پسر با رفیقان آهسته میگفت چه بودی گر من آن درخت را
بدانستمی کجاست دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه
شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدر فرتوت شعر

سالها بر تو بگذرد که گذار / نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر / که همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه
سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسبی
که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت
آن نشنیدی که صاحب نظران گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و
گسستن شعر

گریوه : [illegible]

ای که مشتاق منزلی مشتاب / پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب / و اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقه عشرت
ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیامدی
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش
زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس
پژمریده پرسیدمش چگونه ای و چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

کذا [illegible] ص ۱۶۰ دگی

مادا الصبی و الشیب غیر لمتی / و کفی بتغییر الزمان نذیرا

ص ۱۶۰ : [illegible]

۴

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار / بازی و جوانی بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی / که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو / نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من / آه و دریغ آن زمن دلفروز

کذا ۱۲ نسختی (بدون واو عاطفه)

قوّت سرپنجهٔ شیری برفت / راضیم اکنون به پنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود / گفتمش ای مامک دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر / راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی. شعر

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش / چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن

گر از عهد خردیت یاد آمدی / که بیچاره بودی در آغوش من

نکردی درین روز بر من جفا / که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی از بهر او یا بذل قربانی که خدای عز و جل شفا دهد. لختی باندیشه فرو رفت گفت مصحف مهجور اولیتر است که گله دور. صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زر در میان جان. شعر

کذا في النسختين

دریغا گردن طاعت نهادن / گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند / ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نمیباشد او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد. شعر

پیر هفتاساله جوانی میکند / عشق مقری قحبی بوینی جش دوشت

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوست‌تر که ده من گوشت

پیر هفتاساله جوانی میکند عشق مقری قحبی بوش حبش دوشت (کذا في النسخ مع اختلافات الغلط)

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بسته به پیرانه سر که گیرد جفت

بخواست دخترکی خوب روی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت

چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت

۱۳۳۸ ۱۶ محرم

ای کذا فی الاصل یعنی ملاقت با
قاف (؟)، ۸۶۵ خلاف، ۳۱ اوت ۱۹۲۰

همال شنیده و زرد بر هدف که میان دو درخت   گر سنوری ببالد چه عجب که بشکفت

به پیران که افکار کرد و صحبت نگفت   [گرفقان تمام] فرمای شیخ دیده دریافت

میان شوهر و زن جنگ و فتنه [خاست] چنان   که سر به شحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پس از خلاف و شناعت گناه دختر چیست   ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش یکی از دانشمندان فرستاد (کودن ۸۶۵)

که مرین را تربیتی کن مگر عاقل شود. مدتی تعلیم کردش مؤثر نبود پیش

پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد. شعر

هیچ صیقلی نکو نداند کرد   آهنی را که بدگهر باشد

سگ به دریای هفتگانه بشوی   که چو تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی گرش بمکه برند   چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک

و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست

یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده

(حاشیه: ۳ کذا ع لفنی الاصل — ۸۶۵ هم را نهاده — و چاه آرزو را داره هزار ۸۶۵)

(حاشیه: [illegible])

سال ۸۶۵ فراوان: هنرمند

و دولت پاینده. و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود

دولت است هرجا که رفت قدر بیند و بر صدر نشیند و بی‌هنر لقمه

چیند و سختی بیند. سخت است پس از جاه تحکم بردن   خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام   هر یک از گوشه‌ای فرا رفتند

روستازادگان دانشمند   بوزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل   بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده‌ای همی‌داد و ضرب بی‌محابا

زدی و زجر بی‌قیاس کردی. باری پسر از بی‌طاقتی شکایت

پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم

برآمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین

جفا و توبیخ نکردی که فرزند مرا سبب چیست گفت سخن اندیشیده

باید گفت و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی‌الخصوص پادشاهان را

که بدست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آینه بافواه

گفته شود و قول و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد. شعر

(حاشیه: سه ۸۶۵ گفتن)

(حاشیه: علامه [illegible] — ۸۶۵ [illegible])

اگر صد ناپسند آید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند

وگر یک بذله گوید پادشاهی   از اقلیمی به اقلیمی رسانند

پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان   انبتهم الله نباتاً حسناً

اجتهاد از آن بیش باید کردن که در حق عوام   شعر

هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح از او برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز به آتش راست

ملک را حسن تدبیر معلم و تقریر جواب پسند آمد، خلعت و نعمت   ۱۶۷ سخن او

بخشید و پایه منصب بلند کرد [illegible]

حکایت معلم کتابی دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار

بدخوی مردم آزار گدا طبع ناپرهیزگار که عیش مسلمانان

به دیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی

پسران پاکیزه و دختران دوشیزه به دست جفای او گرفتار نه زهره

خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی   گدا طبع الآمر

و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی   منفصلاً

۱۳۲۸
۱۷ [illegible] جمعه
حکایت
۱۹۶۰ اسلام

از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند و مکتب او را به مصلحی دادند

پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز به حکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس

بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت

گدا طبع الآمر (دلیو) صلاحی جدید (؟)

و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند و به اعتماد

حلم او ترک علم دادند اغلب اوقات به بازیچه فراهم نشستندی و لوح

۱۶۵ دیو

درست ناکرده در سر هم شکستندی   شعر

استاد معلم چو بود بی‌آزار   خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش

کرده بودند و به مقام خویش آورده انصاف برنجیدم و لاحول گفتم

که ابلیس را معلم ملائکه دیگر چرا کردند پیرمردی ظریف جهان

۳ ۱۶۵ مراد این: شنیده گفته اند

دیده [illegible] بشنید و بخندید و گفت   شعر

پادشاهی پسر به مکتب داد   لوح سیمینش بر کنار نهاد

بر سر لوح او نبشته به زر   جور استاد به ز مهر پدر

حکایت   پارسازاده‌ای را نعمت بی‌قیاس از ترکه عمان

بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت فی الجمله

نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم

ای فرزند دخل آب روان است و عیش آسیاب گردان یعنی خرج

فراوان مسلّم کسی راست که دخل معیّن دارد شعر

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن
که میگویند ملاحان سرودی

اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی

مسله ۱۹۵ نعمت

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود

سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن بگوش

۲ وگفت

در نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت

آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندان است شعر

خداوندان کام و نیکبختی
چرا سختی خورند از بیم سختی

برو شادی کن ای یار دلفروز
غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته

و ذکر انعام در افواه عامّ فتاده شعر

۱۳۳۸
۱۹ محرم

[illegible] الاصمعی

۱۹۲۰ ۲ [illegible] ۱۹۵ نام نکو چو بلند شد بکوی

هر که علم شد بسخا و کرم
بند نشاید که نهد بر درم

۱۹۵ نام نکوئی چو برون شد بکوی
در نتوانی که ببندی بروی

دیدم نصیحت [illegible] و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت

گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و بکنج سلامت نشستیم و قول

۳ کذا فی الاصمعی ۱۹۵ ما علیک

حکما بستم و گفته اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک شعر

۱۹۵ گرچه دانی که نشنوند بگوی
هرچه دانی ز نیکخواهی و پند

زود باشد که خیره سر بینی
بدو پای اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ
نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بدیدم که پاره پاره

بهم بر میدوخت و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم

۱۹۵ [illegible]

برآمد مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت

خراشیدن و نمک پاشیدن با دل خود گفتم شعر

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش
همچنان کن که یکی از فرزندان خویش را سالی چند بروی سعی کرد و بجائی نرسید
و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت
کرد که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت برای خداوند روی
زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن استعداد مختلفست

شعر اگرچه سیم و زر ز سنگ آید همی | در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل | جائی انبان میکند جائی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت
ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده
بودی بمقام از ملائکه درگذشتی شعر
فراموشت نکرد ایزد در آن حال | که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک | جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف | دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت | که خواهد کردنت روزی فراموش

۱ ه ۸۶۵ بجای (بدون واو)
۲ ه ۸۶۵ مختلف (بدون است)
۳ ه از همه سنگی نیاید ۸۶۵
۴ ه سهیل می‌تابد بر همه عالم ۸۶۵
۵ ه ۸۶۵ نطفهٔ
۶ ه کذا فی النسختین (بدون واو)
که روزی خواهدت کردن ۸۶۵

---

۱ ه کذا فی ~~النسختین~~ الاصل ۸۶۵ الی من انتسبت

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة
ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت ترا پرسند عملت چیست نگویند پدرت کیست

شعر جامه کعبه را که می‌بوسند | او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند | لاجرم همچو او گرامی شد

در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست
چنانکه سایر حیوانات را بل احشای مادر بخورند و شکمش بدرند
و راه صحرا گیرند + باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم گفت جز چنین نتواند
بودن در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم
در بزرگی چنین مقبلند و محبوب شعر

پسری را پدر وصیت کرد | کای جوانبخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند | نشود دوست روی و دولتمند

حکایت فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را
همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این
خرقه که پوشیده دارم هرچه ملک منست ایثار درویشان کنم

+ و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست ... دل من بر صدق این سخن گواهی همی دهد و

اتفاقاً پسر آورد شادمانی کرد و شعر یاران بموجب شرط بنهاد پس از
چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلّت آن دوست گذر کردم و از چگونگی حالش
پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش
خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان رفته پدر را
بعلّت او سلسله در نایست و بند گران بر پای گفتم این بلا را
بحاجت از خدای عزّوجلّ خواسته است شعر

زنان باردار ای مرد هشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور
آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام
و سه دیگر بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس
آنکه در بند رضای حق عزّ و علا بیش از آن باشی که در بند
حظّ نفس خویش و هر آنکه درو این صفت موجود نیست نزد
محققان بالغ نشمارندش شعر

(حاشیه: و از شهر گریخته ۸۶۵ — ۲ بر بعلّت او ... گردند و بند گران بر پای ۸۶۵ — ۳ کذا فی النسختین)

۱۳۳۸
۱۹ ذیحجه

۱۹۲۰
۴ سپتامبر

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نشاید آدمی خواند
جوانمردی و لطف است آدمیت — همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

سالی نزاعی در پیادگان حجیج افتاده بود و داعی در آن سفر هم پیاده بود
انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه
نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادهٔ عاج چون
عرصهٔ شطرنج بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه

(حاشیه: ۱ کذا فی النسختین — ۲ کذا فی الأصل یعنی با بدون نقطه، ۸۶۵ تا — حجیج)

(یعنی شعر تنها) ۲

نه اینجاست بازی نه اینست شعر ۱ — خانه نیست / باز نیست / نه نیست ۸۶۵

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — وآنچ دانی که نکوش جوابست مگوی

حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن ۳ بیطار از آنچ — ۲ [illegible]

در چشم چهارپایان می‌کند در دیده او کشید کور شد حکومت [حکایت ۸۶۵] بداور بردند گفت — ۳ بیطار آنچه در چشم چهارپایان کردی در دیده او کشید

برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن

آنست تا بدانی هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت

برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد شعر

ندهد هوشمند روشن رای — بفرومایه کارهای خطر

بوریا باف اگرچه بافندست — نبرندش بکارگاه حریر

حکایت ۴ یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق ۵ — ۴ یکی از بزرگان پسری ناشایسته داشت ۸۶۵

گورش چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید [مجید را ۸۶۵] را عزت و شرف بیش از آنست ۵

که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو

گذرند و سگان برو شاشند [باشند ۸۶۵] اگر بضرورت چیزی همی نویسند این

[بیت کفایت است ۸۶۵] قدر بس است شعر

۵ این جمله از «بر صندوق» تا «از آنست» از نسخهٔ اصل ساقط است و در حاشیهٔ کتاب با خط الحاقی نوشته شده است

وه که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پادشاهی [پارسائی ۸۶۵] بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را

دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را

خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده

شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت

به از تو باشد و شرمساری بری شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار — جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی — آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند — هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش — فرماندهٔ خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از خواجه عالم صلی الله علیه و سلم که گفت بزرگترین

حسرتی روز قیامت آن بود که یکی بنده صالح را ببهشت برند

۸۶۵ فاسق را ۱ — و خداوندگار را فاسق ۱ بدوزخ شعر

بر غلامی که طوع خدمت تست — خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار — بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر

جوانی بدرقه همراه من شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور

که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران پشت او بر زمین — ۱ه که از [illegible] السنحیتی

نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده

و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر

سواران ندیده شعر نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر — بیت ۲ جوان و [illegible] در پی هم ۸۶۵

اتفاقا من و این جوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی

بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی

و تفاخر کنان گفتی شعر

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند — شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد قتال ما

کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را

۲ ستمبر ۱۹۲۲ — ۲۰ ذی‌حجه ۱۳۴۰

گفتم چه پائی شعر

بیار آنچه داری ز مردی و زور — که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان شعر

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای — بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت

بدر بردیم شعر

بکارهای گران مرد کار دیده فرست — که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگر زاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

۸۶۵ سنگین است ۱ه — مناظره پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین

و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در و بکار برده بگور پدرت

چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده درویش پسر

۸۶۵ این ۲ه — این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگ گران بر خود بجنبیده باشد

بدرم بهشت رسیده باشد شعر خر که کمتر نهند بر وی بار بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

در خبرست که موت الفقراء راحة چیزی ندارند که بحسرت بگذارند شعر

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبک بار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

به همه حال اسیری که ز بندی برهد خوشتر از حال امیری که گرفتار آید

[illegible]

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعدی عدوک نفسک التی بین

جنبیک گفتم بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد

کذا فی النسختین

مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند شعر

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

در درویشی و غنا

جدال سعدی با مدعی در توانگری و فقر

یکی در صورت درویشان نه بصفت ایشان در محفلی نشسته دیدم

و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران

آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را

دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته شعر

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد گفتم ای یار توانگران

دخل مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زایران و کهف

مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول

بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم

ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده شعر

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

[illegible]

اگر قدرت جودست وگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال

مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت

طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست

که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای

بسته چه برآید وز دست گرسنه چه خیر شعر

شب پراکنده خسبد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش

نسخه ۱ کذا مفصلاً — مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

نسخه ۲ کذا ام المستحقین (بدون واو عاطفه) — فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد

یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند

شعر خداوند مکنت بحق مشتغل / پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده

۸۶۵ — دل اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید

اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبرست الفقر سواد الوجه

فی الدارین گفتا نشنیدی که گفت پیغمبر علیه السلام که الفقر فخری

گفتم خاموش که اشارت پیغمبر علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان

رضا اند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشند و لقمه

نسخه ۵ کذا ام المستحقین — ادرار فروشند شعر

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

نسخه ۶ کذا ۱۲ المستحقین (بدون واو)

[illegible]

نسخه ۱ کذا مفصلاً

۱۳۲۸ ۲۲ ذی حجه — ۵ کانون ۱۹۱۰

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

نسخه ۲ تا کی در فقر ۸۶۵ — درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا

۸۶۵ — که نشاید جز بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری

کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی

نسخه ۳ حق در زیر ۸۶۵ — چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد

که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت

عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق مقسوم شعر

تشنگان را نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت

نسخه ۴ ۸۶۵ فصاحت — تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید

و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای

پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه

ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت

مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند

ص ۱۹۵ فقرا را — کذا بتکرار "عزت"، و در نسخه عزت بدل
کذا مفصلاً

۱ ۲ ۳
الحق جهت عمل را آمده ای منسوب گشته و فقرا به شر و بلا معیوب
نعمت و دولت ۴
و بعزت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و
۵
نخوت به از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر به کس بر دارند و بیخبر
از قول حکیمان که گفته اند که هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت
بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش شعر

ص ۲۰۵
گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم — کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی
۶
که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و بر کس نمی بارند
و چشمه آفتابند و بر کس نمی تابند بر مرکب استطاعت سوارند
و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی
بمشقت بدست آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
۷
چنانکه حکما گویند سیم بخیل آنگه از خاک برآید که وی در خاک — ۷ ص ۱۹۵ از خاک
رود شعر
برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد — دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

~~[illegible]~~
~~[illegible]~~

ن ج ۲
کذا اینه الجمله و النسخی

۶ کذا در نسختین بالذال (والظاهر آزار، بالزاء المعجمة چه مقصود اینجا آزار از شهور رومی است که در فصل بهار واقع است و بعربیه اخ... اردبان، و آذار که از ماه‌های ایرانیان است در اواخر پائیز است و مناسبتی بمقام ندارد و انگهی لفظ قافیه از سجع با نمی بارند است)

که نعمتی بر یکی خداوندان نعمت توقف نیافته الا بعلت گدایی و الا هر که
طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که
ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلاظ
شداد برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان
نهند و گویند کس در اینجا نیست و راست گفته باشند شعر

در سرای نیست
آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه گدایان بفغان
ص ۲۰۵ — و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود شعر

دیده اهل طمع بنعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی چشیده بینی خود را بشره در کارها مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و
حلال از حرام نشناسد شعر

سگی را گر کلوخی بر سر آید — ز شادی بر جهد کین استخوانیست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست

۱ـ کذا در انسبحتی(؟) [دغائی ؟]

۱۳۳۸ ۲۴ ... / ۱۹۲۰ ۸ ...

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ

من همانا که تقریر این نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم

هرگز دیده‌ای دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی در زندان

نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت

درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها

سفته و محتمل است که یکی از درویشان نفس اماره طلب کند

و قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج

توأمانند یعنی دو فرزند یک شکم‌اند مادام که این یکی برجاست

آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی گرفتند

با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان

قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم چکنم لا رهبانیة

فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که مر

توانگرانرا میسر میشود یکی آنست که هر شب صنمی در بر گیرند که

هر روز بدو جوانی از سر گیرد

(حاشیه: ۶۵ ... علیه ... غیر از انسان ... ؛ ۲ـ کذا در ... (؟) ... ۸۶۵ ؛ رخبثی و بدید ۸۶۵ ؛ ۳ـ ۸۶۵ و از جمله)

هیچ تابانرا دیدست از صباحت او در دل و سرو خرامانرا پای از خجلت

در گل شعر

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

شعر دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلک عن رجم العناقید

اغلب تهی دستانرا دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان

نان ربایند شعر

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض

گرامی بباد زشت نامی بر داده شعر

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند

و آنچه گفتی در بروی مسکینان به بندند حاتم طائی که بیابان نشین بود

اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره

(حاشیه: ... ؛ ۱ـ کذا در انسبحتین دگو "را" زیادی است ؛ ۲ـ کذا در ۱۲ صص ۸۶۵ مستوران (بدون "را") ؛ ۳ـ ۸۶۵ بستاند ؛ ۴ـ کذا مفصلا)

۱۹۳۰ ۲۹م

۱۳۴۸
۲۵ ذی‌حجه

بحث تتمّهٔ جوانی ز گفته و شنیده یا بهتران

۱ ولکذا
۲ الامه
تکرار بجوید

القصّه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون
حیلت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکّر فرو برد و پس از تأمّل
بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان
جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گل است خار است و با خمر خمار است
و بر سر گنج مار است و آنجا که درّ شاهوار است نهنگ مردم خوار است
لذّت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس است و نعیم بهشت را
دیوار مکاره در پیش شعر
جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند
نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین
در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند
و ضجور شعر اگر ژاله هر قطره درّ شدی چو خرمهره بازار از او پر شدی
مقرّبان حضرت حق جلّ و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند

گردی چنانکه در طیّبات آمده است شعر
در فرو بندند تا دگران چشم ندارند
گر دست گدایان بیران گرد و بیجی
گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت
میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع
آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسهٔ همّت همه درباخت و تیر جعبهٔ حجّت همه بینداخت شعر
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح
کو را جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست
عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدّی دراز کرد و بیهده گفتن
آغاز و سنّت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ
خصومت بجنبانند چون آزر بت‌تراش که بحجّت با پسر بر
نیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنّک
دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر
او در من و من در او فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان

توانگر همت و همچنین توانگر آن نیست که غم درویش خورد و بهین
۱۹۰ درویشان [1]
درویش آنست که کم توانگر گیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه
پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که
گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفه هستند
برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند
و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان
جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند
و از خدای عزوجل نترسند و گویند شعر
گر از نیستی دیگری شد هلاک	مرا هست بط را ز طوفان چه باک ۱۹۰ [2]
دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط شنیدی و طایفه خوان نعمت نهاده و دست کرم
گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرة
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور
مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان ۱۹۰ حامی [3]

اعدل ملوک زمان مظفرالدین اتابک ابوبکر سعد ادام الله ایامه و نصر اعلامه
شعر پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد
قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه
در گذرانید بمقتضی حکم قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم
و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر بتدارک بر قدم نغز ۱۹۰ [1]
یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود شعر
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال
عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت
آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد	که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی صلوات الله علیه قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک

نشنید و عاقبتش شنیدی شعر

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت		سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ۴۶

خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا		با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُد ولا تمنن لان الفایده الیک عایده یعنی ببخش

و منت منه که نفع آن بتو باز گردد شعر

درخت کرم ۸۶

درختی که از هر کجا بیخ کرد		گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امید داری کزو بر خوری		بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر		ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی		منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه

اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد شعر

علم چندانکه بیشتر خوانی		چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند		چارپایی بر او کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر		که بر او هیزم است یا دفتر

پند علم از بهر دین پروردنست		نه از بهر دنیا خوردن شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت		خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

عالم ناپرهیزکار کوریست مشعله دار		یهتدی به و هو لا یهتدی

شعر بی فایده هر که عمر در باخت		چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران

کمال یابد و پادشاهان بنصیحت خردمندان محتاج ترند

که خردمندان بقرب پادشاهان شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه		در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل		گرچه عمل کار خردمند نیست

ناپایدار ۵۳۸

پند سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث

و ملک بی سیاست شعر

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی		باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات		گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

۲۶ محرم ۱۳۳۹ ۳ سپتامبر ۱۹۲۰

شنبه ۱ ماه کتاب لنستجی ۸۶۵ باطاقت در میان منه

پند رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان

جور است بر درویشان شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان

که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر

گزندی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که

نهان خواهی با کس در میان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مر آن

دوست را نیز دوستان مخلص باشند شعر

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف را که در طاعت آید و دوستی نماید

[illegible] ۸۶۵ «را» را نمازد ۸۶۵ و دوستی نماید

مقصود وی جز این نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند که بر دوستی دوستان

اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر

میشمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد شعر

امروز بکش چو میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر میتوان دوخت

پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم‌زده

نباشی شعر میان دو کس جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو تن آتش افروختن نه عقل است و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

پند هر که با دشمنان صلح کند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم‌نشست

پند چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی‌آزارتر برآید

[Margin notes, mostly illegible: ۴۷ ۸۶۵ [illegible] ۸۶۵ [illegible]]

۱۳۲۶ ماه محرم

شعر با مردم سهل گوی دو شخوار گوی / با آنکه در صلح نه جنگ جوی

پند تا کار بزر براید جان در خطر افکندن نشاید. عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر چو دست از همه حیلتی درگسست / حلال است بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید شعر

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان

مردیست در هر پیرهن پند

هر که بدی را بکشد خلق از بلای او برهاند و وی را از عذاب خدای

شعر پسندیده است بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلم است بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست

تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صواب است شعر

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / از او برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آورد و لطف بی وقت

هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی

که بر تو دلیر شوند شعر

درشتی و نرمی بهم در به است / چو فاصد که جراح و مرهم نه است

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد / نه یکباره تن در زبونی دهد

جوانی بپدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

شعر بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را

اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس زبانه

بخصم رسد یا نرسد نشاید بنی آدم خاکزاد / که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی شعر

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

۲۴۷

کفا بروی چو خاک تحمل کن ای فقیه   یا هرچ خوانده همه در زیر خاک کن

پند بدخوی بدست دشمنی در گرفتارست که هر کجا رود از چنگ

عقوبت وی خلاص نیابد شعر ۱ه کذا در نسخه

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی   ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند ۱ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند [illegible]

از پریشانی اندیشه کن شعر

برو با دوستان آسوده بنشین   چو بینی در میان دشمنان جنگ ۲ه کذا در نسخه

وگر بینی که با هم یک زبانند   کمان را زه کن و بر باره بر سنگ ۳ه در نسخه‌ای از ۳ نسخه اینها چیزهاییست بطور عنوان ندارد

پند ۲ دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی جنباند آنگه

بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند ۳ سر مار بدست دشمن

بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد

مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی شعر

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف   که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

پند خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بگوید

شعر بلبلا مژده بهار بیار   خبر بد ببوم بازگذار پند

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه بر قبول کلی واثق باشی

وگرنه در هلاک خود سعی میکنی شعر

ش۱ ۸۶۵ بسیچ سخن

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن   که دانی که در کار گیرد سخن

ش۲ کذا در نسخه بدون عنوان اگر منقول

پند هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحت گری

محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این

دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده است احمق را

ستایش خوش آید که در کعبش دمی فربه نماید شعر

الا تا نشنوی مدح سخنگوی   که اندک مایه نفعی از تو دارد

که گر روزی مرادش بر نیاری   دو صد چندان عیوبت برشمارد

ش۳ کذا در ۸۶۵ [illegible] اصلاح [illegible] ۸۶۵ عیب نگیرد

پند متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

شعر مشو غره بر حسن گفتار خویش   بتحسین نادان و پندار خویش

پند همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال شعر

ش۴ ۸۶۵ بر حسن گفتار

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند   چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

ش۵ ۸۶۵

۱۳۳۹
۳۰ ذی‌حجه

۱۹۲۰
۱۴ سپتامبر

۱. کذا فی النسختین

بطیره گفت مسلمان گر این قباله‌ام | درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریه میخورم سوگند | دگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

ذی‌الحجه ۸۶۵

پند ده آدمی بسفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند

حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته‌اند درویشی

بقناعت به از توانگری ببضاعت شعر

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتشی است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هرکه در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی

۲۸۵ سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست | که روز مصیبت کسش یار نیست

پند هرچ زود برآید دیر نپاید شعر

[illegible]

۱. کذا فی المنفصلا
۲. کذا فی النسختین مردشت

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند | بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت | لاجرم قدر و قیمتش بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد | و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسد | وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدری نیست | لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

پند کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید شعر

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تگ فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

۸۶۵ [پند] نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

شعر چون نداری کمال و فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری

آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی میداد تعلیم | برو صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لائم

نیاموزد بهایم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم

[illegible]

پند هرکه با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست

بدانند که نادانست شعر

جون در آید مه از تو اندر سخن گرچه به دانی اعتراض مکن ص کذا المقتضا

پند هرکه با بدان نشیند نیکی نبیند شعر

گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا

کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند

که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید

و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست

در معامله درست شعر

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

این بند در [illegible] ۸۶۵ ضبط شد پند اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

۱۳۲۹
۲ محرم

۱۹۲۰
۶ اسفار

[illegible]

پند نه هرچ بصورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار

اندرون دارد نه بیرون شعر

توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد به سالها معلوم

پند هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد شعر

خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی بسر کنی با غوچ پند

۴۸ پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

شعر جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک

خویش شعر ص ۳ کذا مقتضا

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان به قتال

سست بازو بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال ص ۴ کذا المقتضا

پند بی هنران هنرمند را نتوانند که ببینند همچنانک

[illegible]

آنچنانکه سگان بازاری بگون یک صید را ببینند شغله برآرند

و پیش آمدن نیارند یعنی شغله چون بنهر باکی برنیایند. بخنخش (بخنخش)

۱۹۵ در

برابو پیشین افتد شعر

که هر چند عیب حسود گوید است که در مقابله گفتن نیارد بانتقال

بندویزه ۵۰۸

بند گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی

بلکه صیاد خود دام ننهادی شعر

شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای

بند حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق

و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران

چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

شعر اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

بند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه

شعر ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه میکند بانبازی

۵۰۲ کدام الاحد
یعنی کنه و در یتیم ورق
[illegible] بیت گذشت
[illegible] ۸۹۵ اینا
این بیت ۲ [illegible]

۶
پیش ۵

بند هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است شعر

سنگ در دست و مار بر سر سنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته در کشتن بندیان تأمل

اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و

توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت

شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد شعر

نیک سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

بند حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد

و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست

سنگیست که گوهری را همی شکند شعر

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب در قفسش

گر هنرمندی از اوباش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

بند [illegible] سنگ در دست و مار در [illegible] ۲۹۵

[illegible] ۹۵ [illegible]

۱۳۲۹
۷ محرم

۱۹۱۰
۲۶ دسامبر

پند: خردمندی را اگر در زمرهٔ اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز
بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند. شعر
بلند آواز نادان گردن افراخت   که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی‌داند که آهنگ حجازی   فرو ماند ز بانگ طبل غازی
پند: جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر
بفلک رسد همان خسیس. استعداد بی‌تربیت دریغ است و تربیت
نامستعد ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علوی است
ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر
نه از نی است که آن خود خاصیت وی است. شعر
چو کنعان را طبیعت بی‌هنر بود   پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر   گل از خار است و ابراهیم از آزر ۴۹۵
پند: مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید. دانا چو طبلهٔ
عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چو طبل غازی
بلند آواز و میان تهی. شعر

۸۶۵

عالم اندر میان جاهل را   مثلی گفته‌اند صدیقان ۸۴۵
شاهدی در میان کوران است   مصحفی در سرای زندیقان
پند: دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک دم بیازارند. شعر ۸۶۵
سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای   زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ
پند: عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز
در دست زن گربز. شعر
در خرمی بر سرائی ببند   که بانگ زن از وی برآید بلند
پند: رای بی‌قوت مکر و فسونست و قوت بی‌رای جهل و جنون.
شعر تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک   که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
۸۶۵
پند: جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابد که روزه دارد و بنهد
پند: هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی
حلال در شهوتی حرام افتاده است. شعر
عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند   بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند
پند: اندک اندک جمع شود و قطره قطره سیل گردد یعنی

انانکه دست قوت ندارند سنگ خرده نگه می دارند تا وقت
فرصت دمار از دماغ خصم برآرند شعر
و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار
پند عالم نشاید که بسفاهت از عامی بحلم درگذرد که
هر دو را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل او مستحکم شعر
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردنکشی
پند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما
ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح
چون باسیری برند شرمساری بیش برد شعر
عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینائی از راه اوفتاد وان دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
پند جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دو عدم
دین بدنیا فروشان خرند یوسف فروشند تا چه خرند

[illegible]

الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان شعر
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
پند شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان شعر
وامش مده آنکه بی نمازست گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد
امروز دو مرده پیش گیرد مرکن فردا گوید ترب ز راکی مرکن
پند هر که در زندگانی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند
لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام
در قحط سال مصر سیر نخوردی تا از حال گرسنگان با خبر باشد
شعر آنکه در راحت و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هش دار که خرخارکش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست
پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی

عا ۴۹

[illegible]

ص ۱۶۵ مرهم بر ریشش نهی و معلومی در پیش

الا بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلومی پیشش شعر

خری که بینی و باری بگل در افتاده   بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

ولی چو رفتی و پرسیدیش که چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش

نبه دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن

پیش از وقت معلوم شعر

بکفر ۱۶۵

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه   بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته که وکیلست بر خزانه باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

نبه ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو

که جان نبری شعر

جهد رزق ار کنی و گر نکنی   برساند خدای عزوجل

ور روی در دهان شیر و پلنگ   نخورندت مگر بروز اجل

نبه بنانهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست

برسد شعر

شنیده که سکندر برفت تا ظلمات   بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

۱۹۲۰
۲۲ اذر

۱۳۳۸
۸ محرم

ص ۱۶۵ ماهی نگیرد

صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد
و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد شعر

مسکین حریص در همه عالم همی رود   او در قفای رزق و اجل در قفای او

نبه توانگر فاسق کلوخ زر اندودست و درویش صالح شاهد خاک

آلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت

نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب شعر

هر که را جاه و دولتست بدان   خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه   بسرای دگر نخواهد یافت

نبه حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی گناه را دشمن دارد شعر

ص ۲ ۱۶۵ دفعه

مردکی خشک مغز را دیدم   رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی   مردم نیکبخت را چه گناه

الا تا نخواهی بلا بر حسود   که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی   که وی را چنان دشمنی در قفاست

نبه تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد

تحصیل

بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن سیرت خوب است نه

ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است

و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد

عجب ۸۶۵

به از عابد که در سر دارد شعر

سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

بند یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل

شعر زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

زاهد ۸۶۵

بند مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن شعر

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه

کمی ۸۶۵

دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه ۵۰۵

بند دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل

نا قابل ۸۶۵

بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته

شعر پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن یا طلب کن خانه در خورد نیل

[illegible] ۸۶۵

۱۹۲۰
۲۳ [illegible]

۱۳۳۹
۲۹ محرم

[illegible]

[illegible] بابا نان خانه در خوردی بند

بند خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود از آن بعزت تر

و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خورده انبان خویش از آن بلذت تر شعر

سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر از نان دهخدای و بره

بند خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان

خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را

پرسیدند که چگونه رسیدی بدین مرتبت در علوم گفت بدانکه

هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم شعر

امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بعلم ۸۶۵

سال
راه ۸۶۵ بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز دانائی

بند هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد به پرسیدن آن تعجیل مکن

هیبت ۸۶۵

که هیبت سلطنت را زیان دارد شعر

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

۸۶۵ ۱
طبیعت ایشان ۱

پند یکی از لوازم صحبت است که خانه بپردازی یا با خانه خدای در سازی

شعر حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

پند هر آنکه با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان در او اثر نکند به طریقت ایشان

متهم گردد و اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب شود بخمر خوردن

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادان را بصحبت برگزیدی

دانایی ۸۶۵ فرمود ۸۶۵
طلب کردم ز دانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند

بس عصری ۸۶۵
که گر دانای دهری خر باشی اگر نادانی ابلهتر باشی

پند حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و

متابعت او بپیچاند ۸۶۵ دره ۸۶۵
صد فرسنگ برود گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره

هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی

خواهد رفتن مهار از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند

که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت

دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند شعر

[illegible]

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش و اگر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

میان ۸۶۵
پند هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضلش بدانند پایه جهلش

بشناسند شعر

ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند

فراخی ۸۶۵
گرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند

[illegible] ۸۶۵

پند ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمه الله علیه هر روز بپرسیدی

دلت چونست ۸۶۵
که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز

میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد شعر

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

ضرب دست ۸۶۵
پند دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست شود

علیه السلام
نشان بماند چون برادران یوسف علیهم السلام بدروغ موسوم شدند

[illegible] ۸۶۵

۱۳۳۹
۱۰ محرم

۱۹۲۰
۲۵ ...

۵۰. ربّ لفظی ... قال بل سوّلت لکم انفسکم امراً فصبرٌ جمیل

شعر یکی را که عادت بود راستی / خطائی رود درگذارند ازو [کنند ۱۸۶۵]

وگر نامور شد بقول دروغ / دگر راست باور ندارند ازو

بند جمیع کائنات از روی ظاهر آدمیت اذلّ موجودات سگ است و باتفاق خردمندان سگ حق‌شناس به از آدمی ناسپاس شعر

سگی را لقمه هرگز فراموش / نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ

وگر عمری نوازی سفله را / بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

[illegible]

بند از نفس‌پرور هنروری نیاید / و بی‌هنر سروری را نشاید شعر

مکن رحم بر گاو بسیار خوار[۱] / که بسیار خسپد بود بسیار خوار[۲]

چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشتغل شوی

بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت

ذکر من کی دریابی و بعبادت من کی شتابی شعر

گه اندر نعمتی مغرور و غافل / گه اندر تنگدستی خسته و ریش

۱ در حاشیه اصل ... بسیار خوار ...
۲ ... معنی و بسیار خوار باد ...

چو در سرّا و ضرّا حالت این است / ندانم کی بحق پردازی از خویش [فرا ۱۸۶۵]

بند ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم[۱]

ماهی نکو دارد شعر

وقت است خوش آنرا که بود ذکر تو مونس / ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

بند گر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند

بدان[۲] را بنیکان دررساند شعر

گر بمحشر خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرت است

پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرت است

بند هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی

گرفتار آید ولنذیقنّهم من العذاب الادنی دون العذاب الاکبر

بند پند است خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند نشنوی بند نهند

بند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند زان[۳] پیشتر که پسینیان

بواقعه ایشان مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند

شعر نرود مرغ سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند

۱ نسخه ۱۸۶۵ دیگری را
۲ نسخه ۱۸۶۵ بدان را
۳ ... ۱۸۶۵

پند گیر از مصائب دگران / تا نگیرند دیگران به تو پند

پند: آن را که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود

وان را که کمند سعادت کشان می‌برد چه کند که نرود شعر

شب تاریک دوستان خدای / می‌بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت به زور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده

از تو به که نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آن را که تو رهبری کسش گم نکند / وان را که تو گم کنی کسش رهبر نیست

۸۶۵ به فرجام

پند: گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام شعر

غمی کز پیش شادمانی بری / به از شادی کز پسش غم خوری

پند: زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیه شعر

گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خویش از دست مگذار

پند: خداوند تعالی می‌بیند و می‌پوشد و همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد

شعر نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی / کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

۸۶۵ نیایم

پند: زر از معدن به کان کندن بدر آید وز دست بخیل به جان کندن شعر

دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده

روزی بینی به کام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

پند: هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید شعر

نه هر بازو که در وی قوتی هست / به مردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی به جور زورمندی

پند: عاقل چو خلاف اندر میان آید بجهد و چون صلح بیند

لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان

مروارید ۸۶۵

صاحب تعیّنان را زینتی می‌باید و لیکن نه نیکی می‌آید شعر

۵۱۵

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

پند: درویشی در مناجات می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن

که بر نیکان خود رحمت کرده اول کسی که علم بر جامه کرد

و انگشتری در دست جمشید بود گفتندش چرا زینت بر چپ

دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی

۸۶۵ دروغ گفتن به ضربت لازم ماند

۱۶۵
آنکه حق آذر ... و روزی بخش

تمامت شعر ز نیدی گفت لقمان چنین را که بر اهل خرکاش بنوازد
نه از ثروت دارای مرد هشیار . که بکمال خود بزرگ و نیک روزند
حکایت بزرگی را پرسیدند که با چنین فضیلت که دست راست است
حاتم در انگشت چپ چرا کنند گفت نه اینکه دارای فضیلت همیشه
محروم شد شعر آنکه خیر آفرید و روزی و بخت نا فضیلت همی یا بخت
پند نصیحت پادشاهان گردن کسی را مسلم بود که بیم سر ندارد یا پدرود
شعر سو هد چه دلی ز روزی ازرش . چه بیشتر نهی نهی بر سرش
ایند و هراس باشند ز کس بر نیست پناه و توحید و بس .
پند شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خون خواران
و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم راضی پیش قاضی
نروند شعر
جو حق معاینه داند که بباید داد بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگ
خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس بقهر از و بستانند و مزد سرهنگ
پند همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی شعر ۸/ [۱ق۱]

۱۳۳۹ ۱۴ محرم
۱۹۲۰ [illegible] ستامبر

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار
پند قحبه پیر از نابکاری چه کند توبه کند و شحنه معزول از مردم آزاری شعر
جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت نمی خیزد
حکایت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عزوجل
آفریده است و برومند هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره
ندارد گوئی در این چه حکمت است گفت هر درختی را ثمره معینی است که بوقتی
معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده شود و سرو را
هیچ از این نیست و همه وقتی خوشست و این است صفت آزادگان
شعر بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
پند دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه
دانست و نکرد شعر کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشند
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشند

در حاشیه

خاتمة الکتاب تمام شد کتاب گلستان والله المستعان درین حالی

جمله رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعاره تلفیقی رفت

شعر کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا

بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن

و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن

بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده

نماند که در موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و

داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول

ایشان از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین

شعر ما نصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس

یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر تریده من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

شعر لو ان لی یوم التلاق تکلماً عند الرزق لقلت یا مولانا

ادی المسیئ وانت مولی المحسن ها قد اسأت وطلب الله حسنا

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه علی ید العبد الاقل علی [illegible]

[illegible] الی رحمته وغفرانه فی [illegible] العشر الاواخر

[illegible] الاول سنه سبع وستین وسبعمائه والحمد لله اولا و آخراً

[illegible] علی رسوله [illegible] دائما

در ۱۴ محرم ۱۳۲۶ سال [illegible] در [illegible] ۱۹۲

[illegible] نسخ [illegible]

[illegible]

Suppl. persan 1778

۱۳۳۹

[illegible]


کتابخانه مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

كلمات قصار من حضرت رسالتپناهی روحی له الفدا

ما هلك امرؤ عن مشورة . ما عال امرؤ اقتصد . ما هلك امرؤ عرف قدره .

خير الزاد التقوى . النساء حبائل الشيطان . قلة الحياء كفر . اقيلوا عثرات الكرام

الخير عند حسان الوجوه . زر غبا تزدد حبا . الارتياب من الكفر . الزنا يورث الفقر

لا يفلح قوم تملكهم امرأة . جمال الرجل فصاحة لسانه . التاجر الجبان محروم . من صمت

من تواضع لله رفعه الله . القرآن هو الدواء . التدين شين الدين التدبير نصف العيش

التودد نصف العقل الهم نصف الهرم . قلة العيال احد اليسارين . الرضاع يغير الطباع

البركة مع اكابركم . ملاك العمل خواتمه . ملاك الدين الورع . خشية الله رأس كل حكمة

التحدث بالنعم شكر . الصوم جنة . الرفق رأس الحكمة . الامانة تجر الرزق

الخيانة تجر الفقر . الصبحة تمنع الرزق . آفة السماحة المن . كل معروف صدقة

رأس الحكمة مخافة الله . المؤمن غر كريم والفاجر خب لئيم من اصاب مالا من مهاوش

اذهبه الله في نهابر طوبى لمن شغله عيبه عن عيوب الناس لا يلدغ المؤمن من جحر مرتين

ازهد فيما في ايدي الناس يحبك الناس وازهد في الدنيا يحبك الله . تهادوا تزادوا حبا

لا حليم الا ذو عثرة . لا حكيم الا ذو تجربة . لا فقر اشد من الجهل لا يزيد في العمر الا البر

لا مال اعود من العقل لا تحقرن على احد شيئا . اذا اتاكم كريم قوم فاكرموه .

ان المؤمن يؤجر في نفقته كلها الا شيئا جعله في التراب والبناء . حسن الملكة نماء .

التمسوا الرزق في خبايا الارض . ذو الوجهين لا يكون وجيها . مروا بالخير وان لم تفعلوه .

صوموا تصحوا . سافروا تغنموا . في المعاريض مندوحة عن الكذب . ان في المعاريض

زيادة من الشيوخ بجمع شيئان

لمندوحة عن الكذب